

دیوان
شمس مغربی

عارف مشهور

متوفی سال ۸۰۹ هجری قمری

نوشته خط و مصحح

از انتشارات کتابفروشی اسلامیة

تهران

خیابان بوذرجمهری تلفن ۲۱۹

مرداد ماه ۱۳۴۸ شمسی

چاپ افست اسلامید

نام شریف صاحب این دیوان جناب ملا محمد شیرین مولانا مدرس دین مغربی امارینی مشهور
 به تیریزی است که از فحول موصوفین معاصر باشایرخ بن مودر بوده و با شیخ کمال غمدی ملاقات داشته
 جناب شیخ بهاء الدین عاملی در کنگول نوشته که وی مرید شیخ اسماعیل سمنانی و او مرید شیخ نواز الدین
 عبدالرحمن اسفراینی بوده است که بنده خرد از دست پیران شیخ محیی الدین پوشیده و بطریقه توحید و تجرید
 کوشیده و در مورد مولدش بعضی گفته اند قریه نامین بوده و مرقدش در اصطبلات فارس است و
 برخی هم گفته اند در شرخاب تیریز است و چون مغربی نام متقدم بوده اند شاید اشتباه مردم در باب
 مرقد ازین جهت باشد و الله به العالم .
 شخص اکنون بزرگوار شیخی مجرود و جامع مدار و عارفی کامل
 و موصوف بوده است که وفاتش سال ۸۰۹ اتحاق افتاده .

در ریخته الاواب نام شریف مغربی را منظور که مرقد است «محبوب خرا الدین بن علوان
 بدست معروف به ملا محمد شیرین و لقب بخش الدین» و بدنبال آنضا و یکجند از فحول موصوفین
 و شایر عرفا و شعرا یا لیکن او را در قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است که در مصاف بنده کمال
 بوده و سری پرشور و ملی پر نور داشته است دیوان و مشهور یک نیمه شاعر عربی و نیمه و مجرکش
 فارسی است که قسمت فارسی آن چندین مرتبه در هند و ایران بچاپ رسیده است . گویند وقتی مرشد
 (شیخ اسماعیل) مریدان را بریاضت و امید داشت و مغربی را نیز برای این مرام طلب کرد پس مغربی این
 قول نوشت بدو و فرستاد و بعد از خواندن قول مغربی را ازین خدمت معاف داشت :
 از خلوت نایک بیاضات گذشتم در واته از وسیع سادات گذشتم
 دیدم که اینها همه خواست و خیاست مرواه از این خواب خیالات گذشتم

با سخن از کشف و کرامات چه گونی ؟
 ای شیخ اگر جلوه کرامات تو این است
 خوش باش کزین جلوه کرامات گذشتیم
 ما دطلب از جلوه آفات گذشتیم
 از مغربی و کوب و مشک و گذشتیم
 از پی نوری که بود مشرق انوار

دارنا لیفات است ۱- اسرار فائقه ۲- جام جهان نما ۳- در الفرید فی معرفه النبی
 ۴- زینت ساسانیه و انقلب مغربی او بدانجست است که در انسانی سیاحت در دیار مغرب
 بسیار بسر برده و هم در آنجا بدست یکی از شیخ طریقت که نسبت به شیخ محیی الدین عربی میسرانیده
 خرقه پوشید است لذا مغربی شریعت یافته و تخلف شعری وی هم کرده است وفات (۸۸۸)
 و ۸۰۹ و ۸۱۹ باختلاف نوشته اند اما محل دفن نوشته مجمع انصهار اصطبلات فارس نوشته
 قاضی لا اعلام و بعضی دیگر در تبریز در قبرستان سرخاب می باشد . انتهى کلام

مؤلف مجمع انصهار در باره مغربی و مقام و اشعار او نوشته : عجیب وحدت وجود است
 و شریک لذت شود و بجزیک نمی در بر گفتارش توان یافت رجعتا و تعالیاتش بر مشون تعاقب توحید است
 صاحب طرائق تعاقب در باره وی میخارد : مولانا محمد شهباز مشهور مغربی در آخر ترجمه سلسله
 طیفونیه ذکر می از او شده سلسله وی باین ترتیب سلسله گردید از اسامیل معروفه نقلی میشود :

وی مرید شیخ اسماعیل سی و مرید نور الدین عبد الرحمن اسفرانی وی مرید جمال الدین جود فانی
 (مغرب جود فانی) وی مرید رضی الدین علی الا وی مرید نجم الدین کبری است و در نعمات نقل نموده
 که وی در دیار مغرب از دست یکی از مشایخ که نسبش به شیخ محیی الدین صاحب فصوص میرسد نوشته اند

و با شیخ کمال بخندی معاصر و مصاحب بوده و اشعار معارفش مشهور است که در اینجا نقل شود و کمال
در ۸۹۰ هجری بود و مرقد او محل خلافت است که کجاست ؟ در حاشیه چاپ اول طرائق توضیحا درباره کمال شیخ
دنبه ای بس . بدین نظر که در طوطوس . ویم در اینجا مرقد است . از شیخ بهاء الدین عالی نقل شد
که در کشکول فرموده : مغربی مرید شیخ اسماعیل سنائی بوده است . آنها کلام اشرف است

سال عمران بزرگوار را به نوشته و بعضی مولد او را ناین از مصافات یزد و نستند و قدش را
سرخاب تبریز ضبط کرده اند و گفته اند علف اینکه در تبریزی شمرده اند به نجه است که چون بی کمال عجبی
در تبریز صاحب است به بن محاط به تبریزی مشهور گردیده است و گفته اند آنجا از آن صاحب برسیاید
اینکه شیخ شمس الدین محمد مغربی نسبت به تبریز درست است تا فارس و لذا در وید است که مولد او ناین مرقدش
اصطبلات باشد واضح آن میشود که قدش در سرخاب تبریز و احتمالاً مولدش نیز در بان شهر واقع شده باشد
سال وفات همی نیز شهر ۸۹۰ هجری باشد که تقریباً متفق علیهاست و سنات دیگری که در بعضی از منابع ذکر گردید
چندان قریب بصحت نیست . و اما دیوان حاضر با چند نسخه خطی چاپی و قیفا مقابل و تصحیح و تصحیح آن
نیاست سبب میل آمده است و لهذا بطوریکه شده میشود تا چار بعضی افاد و گه با نحو عجمی و درین بابیات گاهی هم
در مطلع و مطلع خرما گنجانیده شده است . و اینجا باید انظار داشت که تاکنون نسبت به چاپ این اثر تحقیق
و عرفانی که در جای خود از تبریز آثار ذوقی و ادبی نیز خوب است چنانکه باید و شاید توجه و احسان کافی مبذول نگردد
و بجز آن جوان گفت که بغیر از این نسخه حاضر تا نیز آن چاپی و دلیله و مرغوب این دیوان نیست پس باید و لذا امید است که
چاپ فصلی از نظر نمایان منظر صدان مرقد توجه کمال علاقه ان صاحب نظران قرار گیرد و با انتقاد قدرانی خوانندگان
قیم و عزیز دلگویی شود و چاپ نشر آنکه تا اگر انقدر دیر در نشر افتاد و افزون تر گردد . نشانه

بسم الله الرحمن الرحيم

خورشید رخت چو گشت پیدا ذرات دو کهن شد هویدا
 مهرخ تو چو سایه انداخت زان سایه پدید گشت اشیا
 هر ذره ز نور مهر بیت خورشید صفت شد آشکارا
 هم ذره مهر گشت موجود هم مهر ذره گشت پیدا
 دریای وجود موج زن شد موجی بپسند سوی صحرا
 آن موج نشد و برآمد در کسوت و صورتی دلار
 بر رسته نبشته معانی چون خط خوش نگار غنا
 بسلفه شقایق حقایق بنوده بنار سر و بالا
 این حلقه چو بود عین انوج دامنچ چه بود عین دریا
 هر جزو که هست عین گشت پس کل باشد سراسر اجزا
 اجرا چه بود مطهر کل اشیا چه بود ظلال اسما
 اسما چه بود ظهور خورشید خورشید جمال ذات والا
 صحرا چه بود زمین ارکان کائنات کتاب تحقیق
 ای مغربی این حدیث بگذار سر و جهان کن هویدا

عندل

ز روی ات بر آهن نقاب اسارا
 نقاب برفکن از روی غرم صحران
 اگر چه پرتو انوار ذات محسند
 اگر چه مایه نیر خیز تویی تو نیست
 اگر چه سایه غمار مغربست جهان
 نقوش کثرت امواج ظا هر دیا
 فروغ چهره خدای تو نهان دارد
 نمی نرزد که نهان گردی از او لولا^{نهان گردی}

نمان با هم کن چهره ستارا
 ز نخ خلوت حدت دمی تا شارا
 چو این نقاب بآفتاب جمع اشیا را
 ز ما و من بستان یکسان من و مارا
 ولیک سایه حجاب آه است غفارا
 حجاب حدت باطن من است دریا^{سایه}
 ز چشم و امت بسیدل خدای خدرا^{چون}
 که نور دیده تویی چشمهای بینارا

ز مغربی چو تویی ناظر برج زیبات

نهان از دکن ایدوست و می یابارا

بیاد رسائی آن جام صغارا
 خدا را که توانی کرد کاری
 چو چشم خوشتن سرست گردن
 جهان پر قلب پرتلاب گرد
 توانی ساختن از ناشناسی
 که اسیطان و گزنا که روزی^{سدن}

و می از نازهای بخش مارا
 بکن کاری بکن کاری خدارا
 دل عقل مردان دیده دارا
 بیا بر شبهان کیما را
 اگر میلی بود با ما شمس را
 نشاند بر سر یرخود کدارا

نگار دل پر از نقش و نگار است
 بغیرش فلک از دل نگار
 بیا از نقش گیتی پاک گردان
 مرا این آینه گیتی نما
 چو از نقش جانش پاک کردی
 بنفش روی خود رویش بیا
 بر آبر آسان دل چو خورشید
 ز کوکب پاک کن لوح سارا

بیا بر معنای انداز تابی
 بنام مهر گردان این سارا

ای جلد جهان در رخ جانخش تو پیدا
 دی وی تو در آینه کون هویدا
 تا شا بد حسن تو در آینه نطفه کرد
 عکس رخ خود دید و بشد والد بشیدا
 هر کجکه رخت داد و جامی رخ خود^{داده}
 بروید و خود جلوه بصد کسوت زیبا
 از دیده عشاق بر دهن کرد و نگاهی
 تا حسن خود از روی بیان کرد و تاشا
 رویت ز پی جلوه گری آینه ساخت
 و آن آینه را نام خصا و آدم خوا^{آن آینه همه سارا}
 حسن رخ خود را همه روی در او دید^{در دیده}
 زان روی شد او آینه جمیع اسماء^{آینه همه اسماء}
 ای حسن تو بر دیده خود کرده تجلی
 در دیده خود دیده عیان چهره خود را
 چون نظر و منظور توئی غیر تو کس نیست
 پس از چه سبب گشت پدید آینه غوغا

ای معنای آفاق پر از دلو لکر^{دلو}
 سلطان جلالش چو زرد حنیه بر صفا

واری مطلب بر طاعت مطلب ما
 بر دهن مشرب بر شارب^{شربت} مشرب

بکام دل ^{بکامل} حسی هیچ جرعه نرسید
 سپهر کوکب ما از سپهر است برون
 تا خستند بی سب دل ولی نرسید
 هنوز روز و شب گایات هیچ نبود
 کی که جان جهان داد و عشق او بخوید
 زاده و یارب ما کنی خبر دارد
 تو دین مذہب ما گیرد اصول فروع

از ان شراب که پیوسته میکشد لب
 که هست ذات مقدس سپهر کوکب
 سوا از هیچ روانی بگردد مرکب
 که روز ما رخ او بود زلف و شب
 و قوت یافت نسود زبان کوکب
 که رنقت چو ما آواز و یارب
 که دین مذہب حق است دین همه

نخست لوح دل نقش گایات بشوی

چو معرفت ^{منزه که} اگر هست غم کتب ما

چه مهر بود که بر شست دست گل
 بدست خویش چهل صبح با ما دوست
 چه ما بود که از آسمان فرود آمد
 ملک که بود که افتاد در چاه بابل
 چه موی جاکه پیای بی رسد هر دم
 بر ز نقش بیک سطح می پذیرد دل
 بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید
 اگر حضرت ما آرزوی تعوی است

چه گنج بود که بخصایا در دل
 مذید ^{بذید} تخم کلمی تا نکشت در گل
 نشست خوش تنگن بر جیج بسندل
 چه سحر است در این تعرجا و بابل
 ز جوش و جنبش دیای او بسال
 بین چ نقش پذیر است قلب قابل
 از او گشت و شد صد هزار شکل
 بیا زمند ^{بیا} دلی نو که هست قبل ما

چون مغرب نگر از صحن کایات بدو
اگر کمال طلب میکنی ز کمال

بچ دانی که ما کسیم و شما سایه آفتاب نور خدا
سایه آفتاب تابش اوست تابش مهر هست عین ضیا
نیست خورشید از شعاع بعید نیست سایه را آفتاب جدا
سایه و آفتاب یک چیزند ^{در حدیث آمده است} هست او واحد کثیر نما
چون یکی بود سایه و خورشید یار باین کثرت از چه شدید
نظر از صحن کایات بدو ^{در حدیث آمده است} تا که سایه نماید یکتا
بگذر از سایه را که خورشید است ^{در حدیث آمده است} آنکه تو سایه خواهی ش هر جا
نشینی و جایی که چون گردی عین هستی جدا شایا
هست یک عین اینده عیان ^{در حدیث آمده است} یک هست اینده اسما
فات و وجوب و اسم و صفت ^{در حدیث آمده است} عقل و فعل است و طبع و شکل و قوا
جودش معینات دیدند ^{در حدیث آمده است} هر چه هستند در زمین و سم
بهر از آن هستند از غیب ^{در حدیث آمده است} فیما بعد بخوشتن خود را
هست اند جبران کند و نو ^{در حدیث آمده است} آخسین نامش آدم و خوا
گاه بگذردن شود کمی میلی ^{در حدیث آمده است} گاه و امان بود کسے خدا
آنچه امواج خواهی ش بر است ^{در حدیث آمده است} کشته ظاهر بکوت من و ما

نقش پنج مجسمه بی پایان
منربی و سنائی است و سنا^{۲۰}

بیاد مجروح دریا شوران کن این من و ما را
که تا دریا بخردی تو صین ندانی صین دریا را
اگر مجرب از دنیا درین صحرای روزی
چنانست غمزه گردان که ناری یاد صحرارا
هنوز از فرقه منربتی برآون از زمهره درین
اگر امواج دریا را بحسره دریای منی
چو اصد گردی اصدات نماید سرسره واحد^{۲۱}
اکثرت سویی حدت شش زده سویی شت^{۲۲}
یقین دادم که نتوانی مسامحه امسار
چو فردائی کی بسنی پی وی خودار
ز راه وحدت و کثرت توان دانستن سنا^{۲۳}
چو دانی زیر بالای زمین آسمان چون تو
نمیده منظوی در خود با طریز و بالارا
چو هستی سنج جانان خود در خود و اولاد
ز پنهانی و پیدایش این پنهان پیدارا
الا ای منربی عفتی منرب اگر جوی^{۲۴}

برون از شرق منرب بیا بیست عفتارا

بیا بر چشم عاشق کن تحلی روی زیبارا
که جز دامت نما ندکس کمال حسن همدار را
بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر^{۲۵}
بروی عالم آرایت بیاد روی زیبارا^{۲۶}
و می از خلوت حدت تماشا را بصحرای^{۲۷}
نظر بر ناظران افکن بین ایل تماشا را
چو مهر مست آن نیدادم که عالم هستش^{۲۸}
ز روی خویش بخت نور هر دم چشم میارا
الا ای یوسف مصر راحت تا کی اداری^{۲۹}
خرین یعقوب بیدل ز غمین جان زلیخارا^{۳۰}

تو حلو کرده پنهان مپس باجمه سرگردان
 اگر خوش مگس خواهی بحد آرد حلا را
 الا ای ترک یمنائی بیاجان اینجا بر
 نه دل ترک تو خواهد کرد نه تو ترک یمنارا
 جهان پر شوراران ارد لب شیرین کن
 که ترکان دست میزدند و ایم شور و غوغا
 سخن با مرد صحرائی الا ای مغربی کم گوی
 که صحرائی نمیداند زبان ابل دریا را

ای میل جان چونی اندر قفس تنها
 تا چند در این تنهائی تو تن تنها
 ای میل خوش اسکان گلشن زبان شبان
 چون بود که افت دی ناکا بگلشن
 گوئی که فراموش گردیدم گلشن
 آرزو ده آن گلشن آن سنبل و سرسنا
 بشکن قفس تن این چنین تن کنان
 از ترس گلشن بخت لبم بگلشن
 مرغان هم دوازده جمع از این گلشن
 پرند بگلشن شد گرفت نشینا
 در بیش دام و دود ما و انوار کن دن
 ای طایر فدا لای در دام غلای
 باری چو میاری بفرشیدن از قالب
 از بهر دوست دانه و دامده ز خرمنها
 بر سطره اش نشین گشاده روزنها

ای مغربی سکین اینجا چه شوی ساکن

کانشاست برای تو پر دانه سکینا

چو تافت بر دل من تو جمال حبیب
 بدید دیده جان حسن بر کمال حبیب
 چه انصاف بذات کاینات کنده
 کسی یافت می لذت وصال حبیب

بدام و دانه عالم کجاست مرد آید
 خیال ملک و عالم نیاید و خیال
 حبیب را توان یافت در کونش
 درون من چنان از حبیب موشد
 بنصفت دل جان از حبیب پند و آ
 چه است مایع بود دیده از سخن برون
 دلی که گشت گرفتار زلف خال حبیب
 سر کجی نیست و غمی نالی از خیال حبیب
 اگر چه برود جهان هست بشال حبیب
 که گر حبیب در آید بود مجال حبیب
 که از حبیب ندارم نظر مجال حبیب
 چه در درون من نمی شود مجال حبیب

ز مشرق ملت ای مغرب ای چه کر طلوع

برابر در برفت از نظر بلال حبیب

ای که در و بختی رخت از دیده خیرب
 بر صفحه رخساره چه راه بر روی
 محبوب زهر روی بخردی تو نبود
 بر عکس رخت چشم زینا گزبان بود
 در شاه بد و مشهود تویی ماطر و منظور
 در سیکه ده با غیر تو را می پیرستند
 جادوب غمت کرد مرا جادو بلالک
 زان زلف پرکنده وزان غمزه قتان
 محبوب باشد ز خست از مغرب ای دوست
 دلی حسن حال همه جهان تو بنوسب
 حرفی دو سزا و دهر حنث شد و کمرتب
 خود نیست بهر چه بخردی تو محبوب
 در آینه روی خوش یوسف یعقوب
 در عاشق و معشوق تویی طالع و مطلق
 اکمل که کند محو ترنساک و دل و جوب
 و نیخانه کونست بکام دل جادوب
 پر گشت جهان سر سبز از غنچه و شرب
 هر که خود بخود دست از رخ زیبای تو محبوب

عشقل

مرا که لعل لبست ساقی است جامه سرا
 مرا که زمره قول دست در گوش است
 قفا و در رخ و لب به بطالع نمود
 بدیصفت که نغمه مست ساقی باقی
 بدین صفت اگر دم در حسابگاه آرد
 کی که بی حس بر لذت دالم باشد
 چو با وجود تو من هیچ نیستم از نیست
 خطاب اگر کنی با من آن عجب نبود
 آرازد و ز کس مست تو ام مدام خراب
 چه حاجت آواز جنت و عود و زب
 نخت چشم که بشو چشم نخت آروا
 عجب که باز شام شلبر از سر آ
 عجب بود که بغیر دگی مرا بحباب
 نه از نعیم بود آگیش فی زعداب
 بهیچو جو گردان رخ و شاد و با
 که سایه را کند به چش آب حباب خطا

مجزو مغربی آداب در طریقت عشق

که کس نخت زستان عاشقان آید

ای صفات بیکران تو علمم گنج ذات
 هست عالم سر نقش علمم گنج تو
 ای صفات نقش بند کارگاه هر دو کون
 ظل نقش کایات از نور تو و از طور
 پر تو نور است سایه خود و از دست یار
 سایه ناچسب ز گوید همه زمانی نورا
 گنج ذات گشته مخفی در علمات صفات
 از علمم نقش بر کر حل نخود و مشکلات
 سایه نور صفات تست نقش کایات
 زانکه باشد باطش بر حبیب کلمات
 ز انصب هرگز نباشد بیکران و ز ثبات
 ای بتو طاهر شده و با چو تو طاهر بذات

سایه هستی میناید لیکن در آینه‌ی نیست
 نیست از بهشت اگر شیناختی یا بی نجات
 کی خورده خضر دلست از آب حیوان شیرینی
 تا تو غفلت را تصور کرده بی آب حیات
 ایدل گشتن تیر حیران بسان مهر بے
 بی جنت اگر میجویی گذر کن از جانات

ایردی تو مهر و کون ذرات ذات تو بدون نفعی از اثبات
 ذرات کجا رسند در مهر ذرات کجا و مهر بهیهات
 اسرار و صفات کون هر یک در ذات تو اندک محو بالذات
 فی اسم و ذنعت بود آنجا فی رسم و شکل و وضع بیات
 چون خواست ظهور از مغایر همه صفات از کالات
 موجود شد بهر این کار از زمین و عین صرمات
 مسطور معین و مبین شد بدورق وجود آیات
 از روی نگار و از قوایل دیدیم عیان و بی محاذات
 یک معنی و صد هزار صورت یک صورت و صد هزار ذات
 مصباح رخ ترا نگارا کونین ز جاجه است مشکوات

مهر تو بغیر بی عیان شد
 با آنکه عیان از دست ذات
 ای صفات حجاب چه ذوات ذات پاکت ظهور بخش صفات

آفتاب رخت چو تابان گشت
منهزم شد نور او طغیانات
لب تو بر جهان مرده و سید
نفسی آن نفس بنایت حیات
آن جهان درخروش و جوش آمد
پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالی را چو کینه نغمه بودم
لب جان بخش تو نمود اشیات
جیش از دست جلد عالم را
در نه دارد عدم سکون نبات
از چشمد عالم فقیر غنی
گر نکردی برون گنج زکات
و آنچه او آدمش بمیدانند
نغمه عالمست و مظهر ذات

مغربی آنچه عالمش خوانند
عکس رخسارست در آبروت

ای کایات ذات ترا مظهر صفات
دی پیش اهل دیده صفات تو صیغ نیست
تار دی لغزب تو آهنگ جلوه کرد
شده جلوه گاه روی تو مجمع کایات
تا آفتاب حسن و جمالت ظهور کرد
ظاهر شد مذبح ذرات مکانات
از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم
سهر بر روز از زمین عدم چشم حیات
خاک عدم مگر که ز آثاریک نطفه
شد مورد در دو و تحسینی و آوار ذات
ز انصاف مومنات چو حسن تو جلوه کرد
شد بت پرست عابدانم مومنات
لالت مونات را ز سرشوق سجد کرد
کافو چو دین حسن ترا از انبات لالت
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو
از شوق نیست جلوه افلاک و ایرات

ای طفل لطف ایزد چون که چون توئی
 ای غمخیز حسرت این روی خازن این
 ای مرکز مدار وجود و محیط جود
 گر سوی تو سلام فرستم توئی سلام
 کس چون در ترا بتوا حسنه بگو مرا
 یا مثل المظاهره یا کل الوجود
 یا جمل البطله یا الخ اصلاح
 هم در دو قسم ودائی هم خزن هم فوج
 هم گنج و هم طلعه هم جسم هم روان

هم مغربی و مغرب هم مشرقی و مشرق
 هم عرش و فرش و عنصر و اطلاق هم جات

ای دو جهان عیان کیت
 آنکس که بصد هزار صورت
 و آنکس که بصد هزار جلوه
 گوئی که نه نام از دو عالم
 گفتی که همیشه من بخوشم
 گفتی که ز جسم و جان برو نم
 وی عیان پس این عیان کیت
 هر لحظه می شود عیان کیت
 بنمود جمال حسن مان کیت
 پیداشده در یگان یگان کیت
 گویشد بپس هزاران کیت
 پوشیده بابا جسم و جان کیت

گفتمی که نه ایسم و نه انم برادر که می زرد چو پندکست^۱
 است که گرفتار کرد پس آنکه بود بهمن همان کیست؟
 آنکس که می کند تجسلی باشد و بگو که در میان کیست؟
 و آنکس که نمود حسن خود را از حسن جمال بران کیست؟
 ای آنکه تو مانده و گمانی و آشوب خفت در جهان کیست؟
 از دیده مغربی نمان شو ناکرد و یقین که در جهان کیست؟

از دیده مغربی نمان شو

وز دیده او بین عیان کیست

در هزاران جام کوناگون شرابی شین نیست گرچه بسیارند انجم آفتابی شین نیست
 گرچه بر خیزد آب بحر موجی بی شمار کثرت اندر موج باشد لیکن آبی شین نیست
 چون خطابی کرد با خود گشت پیدایکایت علت ایجاد عالم پس خطابی شین نیست
 یک سخن پرسید ز خود در جهان جان و دل جلوه روح را زار زو جوابی بیش نیست
 گرچه بسیاری در انفعی کتب^۲ گزینم حمد را خواندم حرفی از کتابی بیش نیست
 ایکه عالم را وجود و آبرونی می نمنه در بیان عدم عالم سرابی بیش نیست
 چیست عالم ایکه میرسی نشان نام^۳ بر محیط هستی مطلق جهانی بیش نیست
 ایکه هستی تواند ز روی دلبر شد نقاب بر فلک از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغربی آمد حجاب راه، جان منبری

در گذر از روی چه او آخر حجابی شین نیست

چو نکی اصل جلد عد دست جنبش جلد سومی اصل خود است
 چو نریک جز یکی نشد صادر پس کی نیست آنچه را که صد است
 نیک بد خوب فرشت و کینه در جانیت کا نذر و عد است
 در نه بیرون ز عالم عدی فی نو کینه و نه نیک و بد است
 احمد اندر ولایت حدی نیست احمد که هر چه هست حد است
 ابد اندر سرای او از دست از دل اندر جهان ما بد است
 هست مستی بیان بیانی که مراد را همیشه جز رعد است
 باطن بحر جلگی آب است ظا هر چه سر سبز بد است
 ظا هرش را همیشه از باطن جنبش و حول و قوت و عد است
 باطنش محمد و عد است کوان ظا هرش را که ان و عد و عد است
 به عدت به عدت

مغربی هر که غرق این دریاست
 سه دین به زانو نشسته و غرق است
 از سیده ز دانش و غرق است

مهر گشته کا قبا کجاست آب هر سود و ان آ کجاست
 خواب دشمن زوید و پیر سپید کاین جهان با کوه و ان کجاست
 مست پرسان مست را دیدی یارب آن بخود و غراب کجاست
 باد و در میسکه بهی گردد کرد مجلس که گوشه آب کجاست
 یار خود بی نقاب میگرد که همان را بی نقاب کجاست
 مراد

همه سرگشته مضطرب احوال رسته کوز را مضطرب کجاست
 همه در پرده خویش را جویمان عارف رسته از حجاب کجاست
 چند پری که خود کلید خودی چیست متعلق و قبح با کجاست
 مغربی چون تو مهر شرقتی
 چند پری که آفتاب کجاست

اگر ز روی براندازد آفتاب ضلالت دو کون سخته کرد ز نور پرتو دات
 پیش تاب تخی ذات محو شوند چنانکه هست از گوشت ز فروغ ضلالت
 ز پیش پر تو خویش سایه بگریزد چنانکه از بر تو یقین شکست ظلمات
 مجوز کون ثباتی به پیش پرتو او که شیشه را نتوان یافت پیش او شات
 و لا تعاب به سخن ز روی او تیرس از آنکه سخته کردی ز آتش شجاعت
 بنور روی تو کان نور انوار است بنحاک کوی تو کان آس است احیاء
 از این هلاک نمیدیش و باش مردانه که آن هلاک بود موجب خلاص نجات
 اگر تو محو کردی کجاشوی شبت بمحو خویش طلب که طلب کنی اجابت

بمنزلی است نهان آفتاب خسار
 اگر چه هست عیان از فروغ او ذرات

ساقی با منی که جانم مست است با ده درد و دکان بزم گم و بخت
 بی دهن جان با ده را در کشید کا و منزله از خم و جام و سبخت

نور می در جان و در دل کار کرد
دیدم از منی چه هستی را قفا
ناروی در استخوان و مغز پوست
چون حجاب با یقین شد مرتفع
عالمی را بی قفا دیدم که رویت
مهر بود آنرا که در خوانده می
برگردانم گفتم که جویت
زشت و نیکو نمینمود اما نبود
هر کاراشن همی پنداشتم
برگردانم گفتم که جویت
آخر الا مرشش چو دیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
روز بان در کش چه جای گفتگوست؟

چنان تسم چنان تسم چنان مت
جز آنکه من را گشت از جام اویم
که تپا دانه از سر زنده از دست
ندانم در جهان هرگز کسی بست
بجلی خواهم از خود گشت بخود
و لم عیدی که بسته بود با کون
خرد بیرون شد آنجا که درآمد
بود یکسان بر من مست و بشیا
کسی که جز یکی هم گزید ندانست
ز بالا و ز پستی در گذشتم
محو در رواق و چار طاقش
چون که تپا دانه از سر زنده از دست
ندانم در جهان هرگز کسی بست
برگردانم گفتم که جویت
آخر الا مرشش چو دیدم بود دوست

دگر در مشرق و مغرب نخلد

چو ذات معشایی از مغربی راز

یکین در مطلب خود جان بجز دل نیست

لیکن از خود جان که بخیر خود غافلست
غافل از جانان که او را در دل جان سرز
نمزش گرچه بر دهن از خط آب گلست
لیکت هر کس را از خود بر خود طلسمی گشت
مانی مادر میان ما و در با حایت
وز نقش موج بنید هر که او بر حایت
صین دریا هر که شد میدان که مرد گشت
روی از عالم بگردان آنکه ظنی زیاست
سایه بر خورشید مگرین کسی کا و غایت
میل کردن جانب چیزی که بر هم گشت
رو پی حق گیر و بگذر از هر آنچه گشت
حاصلت آزار که بر خط عدالت و است

آنچه مطلب دل و جانست با جان دست
مسندل جانان بجان دل همچویدم
در میان آب گل ساز و وطن آسنان دل
هر کسی دارند با خود این چنین گنج پنهان
ما هم دریا و دریا صین ما بنود ولی
چشم دریا صین کسی دارد که غرق میگرد
نیست کمال در دو عالم هر که دریا صین
جله عالم نیست الا سایه علم خود
سایه بر خورشید مگرین گروم و عاقی
نیست شان آنکه باشد بر صراط مستقیم
چون بدانیستی که حق هستی و باطل نیستی
نقطه توحید صین جبع و دریا می وجود

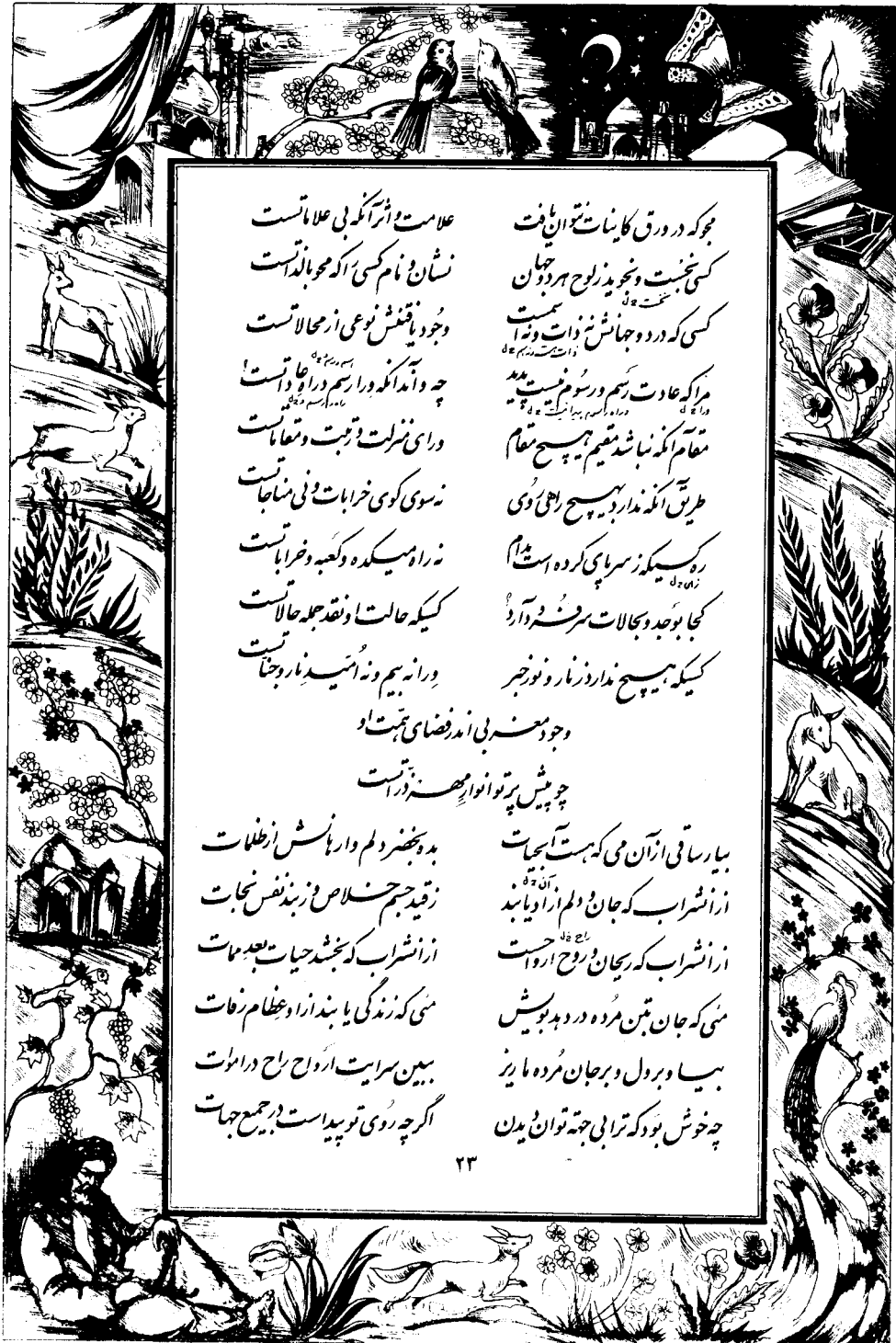
چیت دلی در میان جان و جان مغربی

برخ جامع خط مو موم خط حایت

دلی که آینه روی شاه دست بر دهن عالم نفی و جهان ثبات

مجموعه در ورق کاینات تیران یافت
کسی نخبست و نخبه ز لوج هر جهان
کسی که درد و جانش نه ذات و نه است ^{و نه است نه نام}
مرا که عادت رسم و رسوم نیست ^{و نه است نه نام}
مقام که نباشد مقیم هیچ مقام ^{و نه است نه نام}
طریق که ندارد هیچ راهی دوی
رکبیکه ز سر پای کرده است ^{و نه است نه نام}
کجا بوجد و کالات سر نه دارد
کیک که هیچ ندارد زار و نور خیر
و خود منبری اندر فضای همت او

چو پیش بر تو انوارِ مہرِ دراست



بیا جلوه کنان بکنده زلف مندر دل
که منطری به از او نیست و گداجد است
بیا که خلوت پاک ز پارتی خالی است
از آنکه میل تو پیوسته است با خلوت

نظر موی دل مغرب کن ایلبه
ببین که روی چه خوش نمایان

دل غرقه انوار جمالی و جلالیت
بروی نظر از جانب دلمبر تپو است
دل منظر عالی و نظر گاه رفیع است
یار است که او را غزلین نظر نیست
خلالت حوالی حرم دل از غمیل
اغیار کجا وقت این مژده است
جز نقش رخ دوست در آمل تو نیست
کان آینه انقض جان صافی و بیست
در عالم او هیچ شب روز نباشد
کاو بر تر از این عالم و ایام و لیست
دریکه از او جو جهان گشت پیدار
آندگر که نایب از آن بحر نیست
عالم بخدا دوست کنایه نیست لیکن
ضمحنی است از آنکس که نه فارغی نه تپا

چشمین از چشمین بیا که در است نیست
ای معجزی کس را نجز از عالم دل نیست
چه عالم دل اهل دو عالم نیست
کیان با او که میم از آن مریز

فانشر است میل جانب افتادگان
کو بکندی در جهان کاو را نظر بایست نیست
بست بایست بر نقش دل در جهان
دور به چهری را دل مادر جهان بایست نیست
دل بآن عیدت آن پیمان کج با دلدار است
خودولی کو عید اندلدار را بکشت نیست
بچکس رادلی و ادم رلف او بیرون سخت
اینکه بتواند ولی از ادم رلفش بخت نیست

زلف او در میکند تاراج و لها حاکست
مگر او دست بودی بان شارش کردی
باید اند عشق او از خود بگل دارستی
از پی پیوند او از خویشتن باید بریدی

هر چه او خدا بد کند بر روی کسی است نیست
چون گنیم چیزی شارش کان مراد در نیست
لاکه در عشق کل از خویشتن است نیست
بی بریدن لکه هرگز کس بد دوست نیست

همی گزنی را هست آن همی است

منغری را اینکه از خود هیچ همی نیست

بانو است آن یار دائم در تو یکدم نیست
دیده بختا تا بسینی آفتاب روی او
لیک رویش را بنور روی او دیدن توان
جنت را باب ال خضار جانان دیدست
مگر تو او دیدار او باید بر بطور دل
تو کنای در تو مظهر است علم هر چیست
کو را آن باشد که او بیانی نفس خورند
ناصر منصور میگویی انما الحق المبین

گرچه تو مجوری از وی او تو مجور نیست
آفتاب روی او از دیده با ستور نیست
گرچه مانع دیده را از دیدش خبر تو نیست
در چنین جنت که گنیم جسیل و جو نیست
حاجت رفتن چو موسی سوی کو بهیوست
چیت آنگو در کتاب لوح تو مسطور نیست
لاکه او بیانی نفس خویشتن شد کو نیست
بشنو از ناصر که گفت راز منصور نیست

منغری را یا شمس منغری خواندیم نام
گرچه شمس منغری اندر جهان شنو نیست
چند باشد یا خود عظم از کجاست
یا حروف اسم عظم در عدد

یا حروف اسم عظم در عدد
 گنج دانش را طبعی حکم است
 آن دمی کردی سیحام و راه
 خاتم ملک سلطانی رحمت
 چیست اصل فکرهای مختلف
 آن یکی اندوه و دایم از چست
 گاه شادی گاه غمگینی ولی
 مغربی گزاف که سببانی بکوی
 کاین کی بیش آن کی کم است

بر آبیات جهان همچو جابیت
 از مهر تو یک تاب جهان پدید
 حرفت جهان از دق و قفلت
 زانیده کای تواند رخ او دید
 از شبنمی آنرا که تو پنداشته بودی
 بیدار شود خواب که اینچه خیالات
 سالی همه باوه نیکم نم دهد اما
 تنها بود منبری از گرس است
 او نیز اگر باد و دار سرش آیت
 ذرات جهان عیان ز آیت
 هر چند که خود را بر خویش گنایت
 کای نه بر روی دی از نو ز غایت
 در بادیه از دور که آیت میراست
 اندر لطف دیده بیدار چو آیت
 در مجلس مستی هر یک ز سر آیت
 در هر طرف از گرس است بصر است

در بصره
آنگاه او دید و جان دل نور بصر است
هر کجا میگردم صورت او در نظر است

خبر از دوست بدان که مدار خبری
ره بدو بروی گزنی خود در افت
روبی پا و سر است تو تنوئی
موزی زردن این خانه ترا بر سر
تو بدین چشم کجا چو منی
در نه سیرد کتاب ز بر زویر جهان

مغربی علم تر خشک دل
دل کتابست که او جامع هر دو است

حسن روی هر بر روی حسن روی است
کعبه اهل نظر رخسار جان بخش روی است
هر کسی که چه بسوی روی سپاردوی
مسکن ندادای که زلفش کنش بود
تا نبد زوی طلب و اگر کسی طلب شد
آنگاه از چشم بر رویان بصدقش بگری
هیچ گونی نیست خالی از این بستان

آب حسن لبری هر سروران از جوی او است
قبل از باب دل طاق خم بر روی او است
در حقیقت وی خلق جلد عالم سوی او است
جمع مجموع دلبا حلقه کیوی او است
جست جوی گزیند از جوی او است
دل مردم میر با عینه جادوی او است
دل هر کوی که میاید فروان کوی او است

مغربی زان میکند سیل گلشن ^{کسانه ده} ناکه او
بر خرد از کجی بونی است رنگت بوی او

بی ل و دلا رتوانم نشست بی جمال یار توانم نشست
صحت یارم چو سیاه بخت میش باغیار توانم نشست
ساقیم چون چشم است ابد یکنان هشیار توانم نشست
چون بت و زلف از دست بی بت و زلف توانم نشست
بز انب و دعه دیدار گل میش ازین بهار توانم نشست
میل آسار گستان خوش کدم اگر قطار توانم نشست
یار یار آید بزار غور گفت بی بار توانم نشست
ز آنکه در خلوت سرای خویش بی اولوا البصار توانم نشست
بر خنجم پرده ز رخسار خوش پرده بر رخسار توانم نشست
چون هزاران کا و ادم هرمان ^{نیز} یکنان بیکار توانم نشست

مغربی را گفت بنکر در غم

ز آنکه بی نظار توانم نشست

چون بخت از زمان جن جمالی دیگر است لاجرم مردم مرا با تو و صافی دیگر است
اینکه هر ساعت جمالی مینماید روی تو پیش از باب گالات این کالی دیگر است
بر بیاض روی لبر ز بیاض لبی از سواد خط و حالت خط و خالی دیگر است

با وجود آنکه حسن او بدوست از خیال
 کرچه عالم بر سر نقش و پیشانی وی است
 سوی او هرگز نیز وبال خود نتوان پدید
 بچسبک هرگز ز خالی نیت خالی در جهان
 گوش دل نشیند و ده تنوائی شنیدن این معال
 ز آنکه هر سیمی سینه او را معالی دیگر است

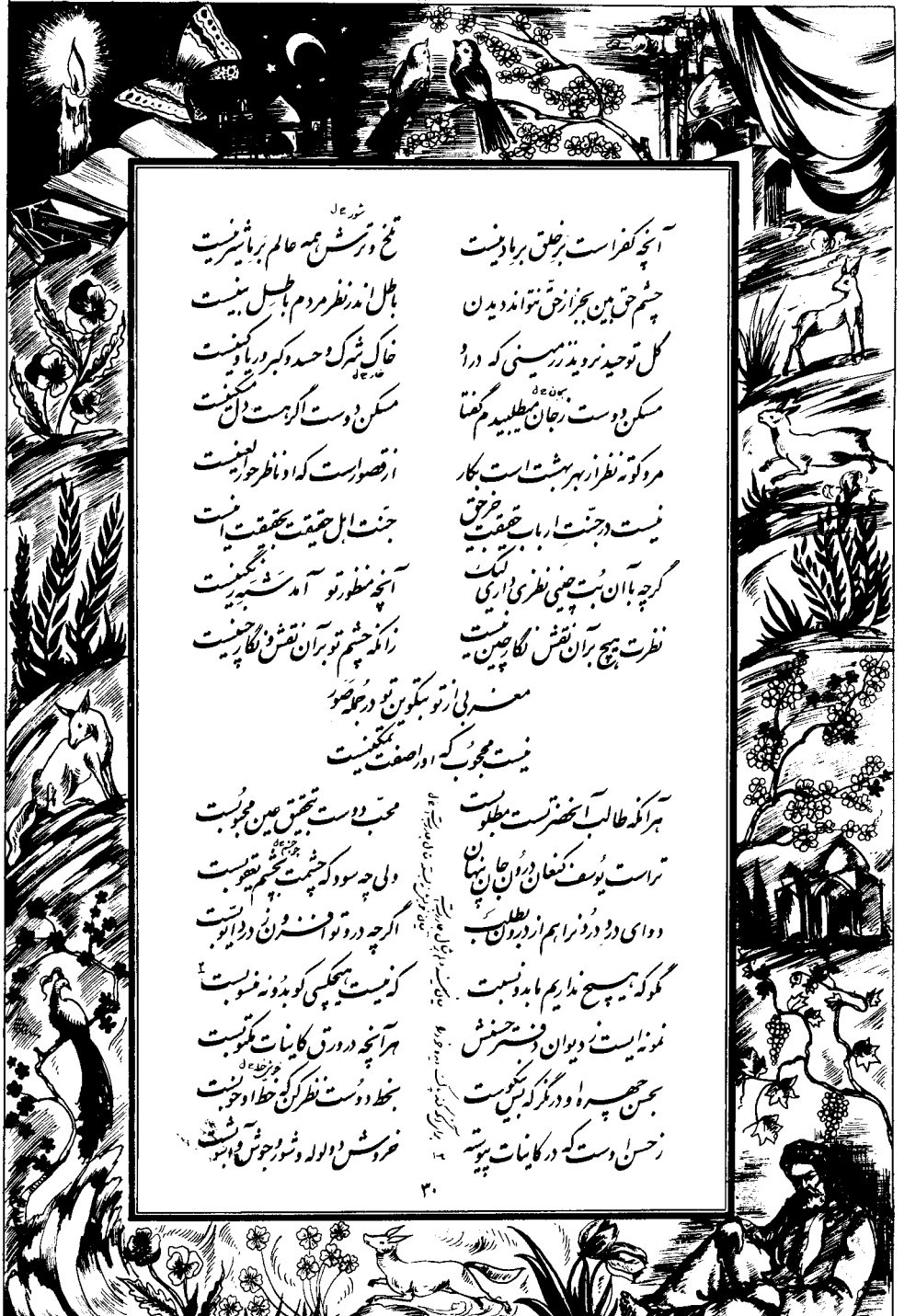
مغربی را در نظر پیوسته زان برود و ریحی

هر طرف بدر می هر جانب طالی دیگر است

صفا و روشنی کا در من خانه ماست
 خرد که بخیر از کائنات افتاد است
 ز زلف و خال بنان باش مجدد ایم
 تو از نشانه ما خالی ولی جنبه می
 بیک بهانه حجبمان آید یا آوریم
 جهان هر چه در او هست سرسبز موجی
 خردش و لولو گفتگوی جوش جهان
 اگر زمان نبوت گذشت و دور نرسل
 ز عکس چهره آن بلبز بکار ماست
 خراب جرعه از باره شبانه ماست
 که زلف و خال بنان ام ما و ازیات
 و کز نه هر چه که نمی توان نشان ماست
 جهان پدید شده از پری بسان ماست
 ز جوش و خروش دریای بیکانه ماست
 صد و نهم و آوازه و ترانه ماست
 ولی ظهور و ولایت در این زمان ماست

کلمه مخزن اسرار مغربی دارد

چو خدایت که او خازن خزانه ماست



آنچه کفر است بر خلق برآید نیست
تغ و ترشش همه برای نیست
چشم حق بین بجز ارضی نتواند دیدن
باطل اندر نظر مردم باطل نیست
کل توحید نرود از مبینی که در او
خاک که شکر احد و کبر درآید نیست
مسکن دوست ز جان طبلیدم غمنا
مسکن دوست اگر هست دل نیست
مرد کو نه نظر از بهر بهشت است کار
از قسور است که او ناظر جز این نیست
نیست در جنت ارباب تحقیق
جنت اهل حقیقت تحقیق نیست
گرچه با آن بت صنی نظری در آید
آنچه منظور تو آمدش نیست
نظرت هیچ بر آن نقش نگا چنین نیست
ز آنکه چشم تو بر آن نقش نگا چنین نیست
مسنری از تو بگویند تو در جود صوفی
نیست محبوب که در اصف نیست

هر که طالب آخرت است مبطوس
محب دست تحقیق صین محبوب است
تراست یوسف کنعان در آن جان
ولی چه سود که پشت چشم تباه است
دوای درد در فراهم از بطلان
اگر چه درد تو منم در آید است
گو که هیچ ندایم مابدو نیست
که نیست یکجایی کو بدو نیست
نماید است دیوان خوشترش
هر آنچه در ورق کایات کوبست
بحسن پیر او در گر که کین نیست
ز حسن دست که در کایات پیوست
خوشش دل و دل و شاد و خوشش نیست

ز معریت که روش ز مغریت نما
که مغربی بخود از روی دوست مجت

گذشت عهد نبوت سید دُر لایت
ز شرک روی توحید که رواند ضلالت
نهایت همه اعیان دور گذشت
چنانکه ختم نبوت در انبیاست
هر نصف که شده مگر است غالب
لکوی بیخ را غار و اتها که چار
دل رسید چو بی اسم و رسم جا به جسته
هر آنکه باز خود است کشتن و هوش از او

رسید است بصحبت را که شفت و تخی

هر آن حدیث که از مغربی کند ریخت

مرا و لیت که او را نه اتهاست نه غایت
چو بر زخمی که بود در میان ظاهر و پنهان
از دست بر همه جاها فروغ تاب تخی
ردان و ترصد گذشت است و نظر
علوم از طریق تخی است و تدلی

دلی که عرش و نظر گاه ذات پاک است
 چو ذات پاک قدسیت بکران نیست
 زهی ظهور و زهی جلوه گاه و ظهر جامع
 زهی سریر و زهی پادشاه ملک و دولت
 بود راسم و در رسم صفات و نعمت خرد
 بر دهن عالم حست و دم و فکر و حکایت
 ز بسکه مغربی بادوست است صفا
 صفات دوست در او کرده است صفا

چو با ده چشم تو خورد است دل از آب است
 چو خال تست در آتش جلک آب است
 ز سج زلف تو در تاب فتنه جهرت
 چو زوت باش روییت پیچ آب است
 چو نیست عینک غیر زلف شکست
 بگو که بادل سبکست این عتاب است
 ز من بر آنچه تو کوئی و آن بی شنوی
 چو صفا صدای نام با من این خطاب است
 چو نیست غیر تو کس از که میثوی پنهان
 چو حافظم تویی در زنت نقاب است
 اگر چه در چشم چو گمان نیست گوی لم
 ز باد پرس که بجز آنچه گشت است شفته
 چو با هر آنچه تو دادی با همان خوردیم
 ز باد پرس که گشتی در خطب است
 ز یاد و هیچ سخن خور دیم این خطاب است
 زیاد و هیچ سخن خور دیم این خطاب است

کتاب مغربی چون کتب است

از دهر پیش که ایخرف در کتاب است

بافت افکس که بودم طالب او نیست
 بستم راجان شیرین او هم جاز نیست
 از برای او همی کردم کنار زانین
 باز دیدم آخر الامرش که او نیست

آنکه می پنداشتم کاخیار بود او با بر
 از صفای چهره و خلعت جان بصفت
 همچنان که در دل سنگین دارد وطن
 در شب تاریک موش مهر ویش رهاست
 سر برآورد اگر میان جان چو آفتاب
 دست در دامان وصل افروزم بکنینک
 و آنچه بکنم بخود اکنون دیدم گشت
 و ز فروغ نور ویش غایت دل شست
 زلف بکشش دل بسکین بار گشت
 کاروان چشم و دل را که چشم زهرت
 یوسف خشن از آن کار جهان پیرا هست
 دید و گشودم دیدم دست او در دست

چون آفتاب مشرقی در بخت
 چون که او دارد درون دل هزاران رخت

آنکه او در هر لباسی شد عیان پدید است
 آنکه از بهر تماشای از خلعت بر دوش
 آنکه چون آید بصحری جهان برهنه نور
 و آنکه در عالم علم شد از پی نام و نشان
 و آنکه بر خود با سم و درسم عالم شد پید
 پیش او زیر و بالای جان آراسته است
 نیست پنهان پیش چشم اهل معیش آنکه او
 شکل پیری جوانی روی پوشی نیست
 آنکه گوید مغربی را کاین شخص را بدین
 و آنکه هست از جمله عالم نهان پدید است
 تا همه عالم دیدنش عیان پدید است
 کرد در بر خستی از جسم و جان پدید است
 بعد از آن که بود بی نام و نشان پدید است
 تا که انوش بجهانی جان پدید است
 زیر و بالای مین آسان پدید است
 صد هزاران جامه پوشد هر زمان پدید است
 تنه‌ای در پیر پیدارد جوان پدید است
 بعد از آن بر بر که میخوانی جوان پدید است

از دانا بشن مژگری توان یافت
از دانا بشن مژگری توان یافت

گفتش چون سری گفت که چون قم
چون بی یاقم از سر و دشت گفت خود
از سر دشت می اخبار دلم پرسیدم
تا بیده پنجو نسیم سری میرو پای
نیست خالی نفسی دی تو از جدو گری
گفته بودی تو که برادر گری بگری
بهریر غم عشقش سری می جستم

مغزلی آینه سان ناشی آن کز لطیف
سوی تودوخ خندان نظری توان یافت

نهان پسر نوخیز است آفتاب خست
خست ز پر تو خود در نقاب میباشد
حجاب رویی که هست نیست خجالتش
بغیر چشم تو در روی تو بگریز نگاه
نوشته اند بر اوراق چهره خوبان

باروان تو سوگند میخورد جانم
 که دل در آتش سوزنده است ز تاب
 دلا همیشه خست منتقلب بجانب
 بسوی یکپس نیست انقلاب خست
 چگونه روی بغیرت جناب مآرد
 از آنکه بس شتالی بود جناب خست
 بسی بشترن مغرب طلوع کرد و خرد
 که تا بغیری ظاهر شد افق خست

سحرهای غمزه جادوی دلی انتهاست

عشوهایی که به هندوی دلی انتهاست

دل شد پذیر چو تاب حلقه کیسوی ^{دلی}
 در سر نقش ندانم دل کجا آخداست
 هر کسیر است ای سومی در درغیر
 ره بگویش هر که برداروی ^{دلی} ناله کرد
 بهر مل هر طرف محراب میگردند
 طاعت نیروی بازویش کجا دارم
 چو دتاب حلقه کیسوی ^{دلی} انتهاست
 تا که این می آرد سومی دلی انتهاست
 راهها در بغض انسوی ^{دلی} انتهاست
 چون برون آید در چون کی ^{دلی} انتهاست
 ابرویش انقباض بروی ^{دلی} انتهاست
 ز آنکه دل طاعت نیروی ^{دلی} انتهاست

مغربی را گوی دل نذر خم چو گان است

عرصه میدان برای گوی دلی انتهاست

ریخت خنوم که این شرابست
 چو که چشمش خراب میبستم
 سخت جانم که این کبابست
 گفت کاین خجود خرابست
 چو که در بوتۀ غمسم گداز
 گفت در زیر لب کبابست

چون در آن آب روی خود ریخت
گفت کاین عکس آفتاب نیست
کرد با عکس روی خویش خطاب
یعنی این منظر خطاب نیست
گفت با تو عجب دارم
گر تر عقلت عجب نیست
آنچه پُرسید را جواب ^{نماند} نماند
گفت سایل که این جواب نیست
مهر ریش مغربی میگفت - بمن نشانده نیست

من ز دود و دود نی پرتو ذات من محجب نیست

آنکس که دیده در طلب و مسافرت
عمر است تا که در دل جانم مجاور است
و آنکس که دیده روی تاج من دیدی او
در حسن روی خویش بهره دیده ناظر است
دل را بجز غم و غم نه خوبان نمی برد
آن غمزه را که که زهی غمزه و سحر است
از چشم او میرسد که تو گویی جنگجوی
از زلف او گویی که بنده می کاخ است
کشم که که ذاکرم آندوست را بخود
خود راست که زبان من آید و دست او
غایتش کنیز از دوست را که دوست
در غمت و حضور تو پیوسته حاضر است
حسنی است آنکه مراد و دل او است
عشق من است آنکه مراد و آخر است
کرد فزون عشوه گری با هر است دوست
دل در فزون عشوه فری سخت با هر است

ای مغربی تو دیده بدست از آنکه دوست

چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

این چنین که از سید برخواست چه بخت
اینجوش که از خرم آن باد و فردوس است

این دیده ندانم که چرا مست و نشت
دل باوه کجا خورده ندانم شب و دین
این گیت که در گوش دل آهسته سخن گوید
در گوش فلک از مد نوحه که انداخت
این مهر و مهر از چه بر این صرخ روست
ای دهر جان ره بسلیمان نتوان برد
وین عقل ندانم که چرا زده زبوست
کا و خیمه دست و غراب زبشت و دین
وان گیت که ندانم این چه و گوشت
این خنخ ندانم که چرا حلقه بگوش
بر طلس گردون کو اکب چه تعویست
بر در که ادب که طیسوست و دوش است

ساکن نشود بک دل مغربی از جش

یارب ز چه باوه است که در جش جوشش

آنچه جان گفت بدل با زنی یارم گفت
مطرب عشق دین پرده مل ساری
گفت با من سخن عشق با و از بلند
زیر لب خنده زمان عشو که کان و کان
آنکه او را پر و پرواز نباشد سر
لذت لب جام غم و نجاتم
شرح آن طسه طره از نیدانم دا
بکی مری از آن با زنی یارم گفت
که کس هیچ از آن سازی یارم گفت
آنچه او گفت با و از زنی یارم گفت
آنچه گفت آن لب طیار زنی یارم گفت
بر او از پر و پرواز زنی یارم گفت
ببی ذوق از آن زنی یارم گفت
سحر آن عسره و غار زنی یارم گفت

مغربی بادل و مساز و مساز

با تو سر دل و مسازی یارم گفت

این کرد پرچم و ندانم که چه کرد است
 مری کلیم است که دارد دید و بیا
 چون چرخ بخت و چرخ شرف و دن
 او را توان گفت که از آدم و نوح است
 یغما یل خلق جهان یکسان این کرد
 با حسن خلق و خلاق بر تو جاست
 بزل که بر نقش جان بود نقش
 کس نیست که نقش رخ خود بخندد
 که خلد و خان جهان کوی برود است
 عیسی است که زنده شود که برود است
 از پر و کور ویش آن کس که فرود است
 کس شکل چنین آدم خوا نمرود است
 مانند و ترکان گلی تازد و درود است
 باطل لبش جام مصفا بدهد دوست
 نقش رخ او آده آرا بشود است
 در راه بود و جامد که نکی سپرد است
بجای آید

ای معشوبی از دلبر خود گوی سخن!

کاوه عجم و عرب نه روی کرد است

بیا رسانی باقی بریز برین حادث
 چو در زمین تلم تمم مهر خویش فکندی
 از آن شراب بکجان نوح اگر بریدی
 بیوی باده توان مردود باز نود نشندی
 ولا بنحو و نظری کن درون و سفر کن
 درون محبس مردان بخور شراب تنجی
 ترا شراب تنجی دست خویش دهد دوست
 می قدیم که تا و از هم زد دست حواش
فرز حواش
 باب دید و بر ویان کنیست نزع نوحا
 گشت غرق طوفان چو سام حاتم حواش
 که چنان نمیشد است بست میجی است
 که بیچاره نیاید ز مرد و کال لایب
 شراب مرد تنجی بوده نه ام حواش
 از آنکه باده باقی است در فانی باش

چون مغربی ز میان نشست یار بجایش
خوشایک بود دلبرش خلیفه دواش

چو بحر نامت‌نمای است دینا تاج
جهان هر چه در او هست بخش دینا
دکم که سال در یابی بی نهایت است
علاج در دو غیر موج در یاست
بخشی نپذیرن محیط در کوه
از این محیط که عالم بحسب است برآ
بلون طعم اگر مختلف بمبیکرد
بر اینچو مغربی از کاینات حاصل کرد

بگرد بحر محیطش بیک نام تاراج

سحر کی که مؤذن ضابط الاصباح
تور و بنجانه خمت را عاشقان آور
کلید فتح دل ایل است دست
آراش شراب که از دل همه بر خزان
آرامشی که از روزنده است جان میج
نجات هر دو جهان از آتش طلب
صلای نده دلان مید بخان صلاح
برای رحمت و رحمت طلب کن از کجای
گشایشی طلب از وی که عند و مفتاح
آراش شراب که در جان در آور و فرج
آرامشی که در آسباج در آور و اح
که اوست در دو جهان بجنبش و نجات

بیش بر تو آن می چراغ فکر حسد
چو پیش صبح است کوکب مصباح
بهر که ساقی از این باده داد رست از خود
بهر که رست نه خود یافت در کون

که هر که رست ز خود در کون یافت صبح ۵۲

بیاد بر دل بر جان مغربی می یز
منی که هیچ عویش نمی شود قحاح

صبح طور دم زد و عالم پدید شد
مهر خست ز مشرق آدم پدید شد
پوشید بود روی تو در زیر موی
چون بگشت موی تو از هم پدید شد
جان جان که در خم زلف تو بدنهان
زلف ترا ز هر شکن جسم پدید شد
بر فلک نیتی لب لعلت سحر گهی
کیدم دیدم و عالم آرا ندم پدید شد
مخرج پیش غمزه مرد آهن ترا
بهم آلب چونوش تو هر هم پدید شد
بر هر دلی که گشت جال تو جلو گر
دروی هزار نقش دادم پدید شد
تا صدیقین که شادیت اندر غم دست
دل ابر از خرمی غنیم پدید شد

خورشید آسمان لایست ظهور یافت
تا مغربی ز منسرب عالم پدید شد

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید
هر چه هست بود و سیاه را ن آمد پدید
گوهری که بر دل انداخت از موجی
کز شغافش منی بر دو جهان آمد پدید
چون که موج دگر بر دیاسیانی شد آن
در جهان موج دگر بر بحر و کان آمد پدید
سحر بیکران از موج در صحرانها
کنج منی آشکارا شد نهان آمد پدید

ایک یحییٰ نشان بی نشان محبت کش
ایک دایم از جهان مادن کردی کنار
صد هزاران گوهر اسرار در معرفت
از برای آنکه ما نشناسد او را غیر او

چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید
در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید
موج دریا در باس لبس جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن

مغربی را بحر با لاله از زبان آمد پدید

از جنس بحر قدم بر خاست موجی بی حد
از موج بحر بیکران صحرای دریا شد یکی
اندر سراسر لم یزل باشد ابدین نزل
اندر جهان عدو حسد انبوه دولی
اندر یکی صیدین نهان صید گیر این عیان
لیکن جان هم در جان که چه شد از دیوان
من بشال تا یسیم یافت ده از دیار برون
وقت کاه خور شد و انامه دان امید ما

از موج دریای نزل پر گشت صحرای با
صحرای یقین دریا شود یا چه جز از دیار
سر زدم آرد و ابرو از پیش بخیزد
در خط ملک صمد واحد بود عین احد
از صید کی تقم بدان صید از یک بحر افسد
بر روی بحر بیکران باشد چه بود یا بد
باشد که موجی در رسد بارم بدیا و کشد
از برج دلال شود از اندرون سربازند

آن قباب مشرقی پدید شود در مغربی

گر مغربی را آینه نخبان نباشد دید

ساختی از عین خ و غیری که عالم این بود
نقشی بایردی پدید ز خود که آدم این بود

بر زمان آری بر آن ز خوشنقش نگار
 هستی خود را نمودی در لباس مخلف
 بر گنبد خاتم دل گشت نامت مقش
 جامع ذات و صفات عالم و آدم کل
 اسم اعظم را جز این مخلص نباشد جز این
 فاتح باب شفاعت خاتم و در رسل
 آخر سابق که سخن آید انسابتون
 آفریدگار ^{آفریدگار} ^{دعوت}

آنگاه جان محسب بی را زرد و عالم گرید

در حریم حرمت خود کرد و محرم این بود

بیرون دید یار خست که شود
 اسرار خویش را بهر از آن بخت
 در مانگاه کرد بهر از آن بخت
 در هر که بنگرید به عین خود بدید
 یک نکته گفت یار لیکن بشنید
 خود را بسی نمود بخود یار و بسود
 از دست هستی به عالم خلاص یافت
 کس در حسان نماد نکرد و مایه نبرد
 خود را بشکل وضع جهانی نمود
 گفتار خویش را بهر که شاست
 در خود نگاه کرد بغیب از بی نبود
 چون جسد را برنگ خود آورد و در خود
 یکدانه گشت دوست و لیکن برین بود
 لیکن نبود هیچ نمودی جز این نمود
 تا یار بر حسان در پنج نهان شود
 آن مایه بود مایه اصل زبان و نمود

با آنکه شد غمی همه عالم ز گنج او بکجواز و نکاست نه کجی در او فرو

چون منم بی بر آنکه بر گنج زاهیت
بکشود بر جهان کف و گنج عطا نمود
کف نه که در دنیا ببرد

هر زمان خوششید و از شر تی بگریزند
از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی
صورت او هر زمانی معنی میگردید
افشش چون بار و بر زمین نکند
چون تاب آفتاب حسن و بر کاینات
در مطا همراه شود ظا هر حال و می او
هر که از جان شد غلام تان در گمش
بر دو عالم را برای وی خود مظهر کند
حضرتش را بر بخت شاه صد شکر کند

مغربی که سر بفرمانش در آید بند و دار
لطفتش او را بر همه کرد نشان سر و کند

بتم با هر سری هر سو سرکاری دگر دارد
جمال و عشق آید بجز هر مشوق و عاشق
اگر چه دیده کلزار روی او مشوق فانیع
اگر او دیده داوت که دیدارش بیوفی
اگر در ساعتی صد بار ز خاشاک بصدید
غمش با هر دلی سود او بازاری دگر دارد
بگاه جلوه نظاری دیداری دگر دارد
که روی و خیز این کلزار گلزاری دگر دارد
طلب کن دیده دیگر که دیداری دگر دارد
همی بیستی مشوق فانیع که خشاری دگر دارد

چو گفتارش بگوشتی که او بخشد بشنیدی
 برو گوشتی در گفستان که گفتاری کردارد
 کمو دشمن و بازارش خردارش منم تنها
 که در هر شهر و بازاری حسد یاری کردارد
 تو تنها نیستی بیار چشم شیخ آید لب
 که چشمش چون تو در هر گوشه بیاری کردارد
 نه تنها مغربی باشد که قمار بر نفسش
 که زلف او به موی گرفتاری و کردارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
 تا که از چهره خود یار بر انداخت قباب
 بود از کون مکان نام و نشان پیدا
 بود خاموش و گفتار در آید عالم
 بر لب حی جهان تا که خرامان بگذشت
 از هوای قدا و سحر روان پیدا شد
 کفر و دین را از زلف و خرگشت پدید
 در جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد
 از رضا و غمگشت عیان لطف و
 زین یکی و ذوق و زان حرف جهان پیدا شد
 گرچه ذرات جهان گشت عیان از هر
 میرش از جمله ذرات جهان پیدا شد
 یارب آن روی چه رویت که از پرتو آن
 هر چه در کرم عدم بود و نهان پیدا شد

از فروغ رخ خورشید و شش از سر
 مغربی در صفت رقص کنان پیدا شد

پارده حشمتش بیدار نماید نهاد
 گزینای پیش ازین اکنون نماید نهاد

بسیار لطیف و به منزله نمرود

فصل ناموزون ناموزون نیسباید
 حد هر چیزیکه دانستی وصف و نسبت او
 هر چه مادی حق آید پس ازل آن بود
 آنچه از دوست از بالا نیاید گرفت
 عاشقان را بفرسودم خلق رمی دیگر است
 دل بدام دلربایان در نیسباید بکنند
 چنگ دل زلف دلداران نیسباید
 چون شناسا دیتی برگرد هر چون
 دل کشد مقنون چشم نه جوی برون
 ای کیم دل طوطی خویش پاسبان
 عشق چون دست راستی و همچون منظر
 آنچه گردانست گرداند گردان

مکان

قول ناموزون ناموزون نیسباید نه
 زانچه هست در اکم و افزون نیسباید نه
 نام حق را هیچ بر مادیون نیسباید نه
 و آنچه عالی هست مادیون نمی نیاید نه
 بهر ایشان رسم دیگرگون نیسباید نه
 پای در بنجر چون مجنون نیسباید نه
 دست بر بارانی فزون نمی نیاید نه
 بی ریشمالی پای در همچون نیسباید نه
 هیچ دل دیگر بر آن مستون نیسباید نه
 از کیم خویش پاسبان نمی نیاید نه
 تسمی بر بی و مجنون نیسباید نه
 فصل گردش امین گردون نیسباید نه

معنای اسرار بیکرا از ایشان

از زبان موج بر نامون نیسباید نه

نشان نام مراد ز کار کی داند
 کیکه هستی خود را بچش پوشاند
 مرا که گشودم در تو کس کجا یابد
 که غرق بحسرت را در کناری داند
 صفات و ذات مرا غیر یاری
 و اگر کش بخوار کرد کار کی داند

مرا که نور نسیم اهل نور کی مید؟
 چون هر دو جهان نخستین چید
 مرا که نیست شدم در تو هست نشد
 بدیش که کی دید صد هجران
 کجی ای دل جان عقل و نفس بود
 مرا که رستم از هر چسار کی آمد
 ز مغربی خبری که خصار کون رسید

ز مغربی خبری که خصار کون رسید

کیکه هست ای سر حصار کی داد

دل ما نه نفسی شرب دیگر دارد
 میکشد نه نفسی جام که گزالت مار
 شاه با بجز از خال خط و غیب
 هزاران جان که گزالت جان نش
 در جهان دل ما هر وسیله دیگر است
 بجز این بذر که نبی بودش روز و گ
 دل سوا نیست که درگاه و توجیه کن
 جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از کتب است

گشت مسطور که دل کتب دیگر دارد

مست بر خط از کونی نماید
 بلال از شام ابرونی نماید

سر از جیب پروردیان برآرد
 بهر سوزان کسب هر دم توجّه
 پریشان آن شوم هر دم که لغت
 مرا اندر حسم چو گمان لغت
 خیال قاشت به طرف چشم
 ز خالت غارت ترکانه آید
 رخ از روی پروردی نماید
 که رویت مردم از سونی نماید
 و لم راه و بگیوئے نماید
 جان جان دل کوئی نماید
 چو سوسری برب جونی نماید
 اگر چه سچو بندونی نماید

چشم مغربی از غم زنت
 هراسی که جادوئی نماید

دل همه دیده شد و دیده به دل گریه
 بامیدی که رسد موجی از آن بحر بدل
 منزلی به زول دیده و من هیچ نیافت
 دل که دیوانه زنجیر سز زلفت تو بود
 عاقبت یافت در آن بند و سلاسل آرام
 کرد و تان فریب و چیل چیر شد
 پرده برآورد ز رخ تا که روان جل گردد
 گردلم آینه کمال رخسار تو نیست
 روی با روی تو آورد و از آن متعل شد
 تا مرد دل دیده و ز تو چو حاصل کردید
 سالها ساکن آن توجّه و سال کردید
 ماه من گر چه بی گرد من زل کردید
 هم برنجیر سز زلفت تو حاصل کردید
 سالها که در آن بند و سلاسل کردید
 پیش نیرنگت و فسونهای تامل کردید
 هر چه بر من ز سز زلفت تو منحل کردید
 عکس انوار رخت را سجد حاصل کردید
 بهر ز قبال رخ تست که منقل کردید

بر که از کمال مایافت نظر کامل شد
مغربی از نفس او ست که کامل گردید

دلی ندیده استم آنهم که بود یار ببرد
بنیم غمزه روان چون سحر ببرد
هزار نقش بر اینکشت آنکارا نصیحت
بیادگار دلی داشتیم حضرت دوست
دلکم که آینه روی دوست داشت غبار
چو در میانه درآمد خرد کنی گرفت
اگر چه در دل سگین مرقار گرفت
بهوش بودم و با اختیار در بهار
کنون جانم دل دارم و عقل من بهوش
چو آمد و میان رفت مغربی زیان
چو او بکار درآمد مرا ز کار ببرد

ز قدت سر و بستان فرید

ز رؤیت ما و تابان آفرید

ز حُسن روی تو تابی عیان شد
ترا سلطان کنوین دادند
از آن سر خنده نوش حایت
از آن خورشید نشان آفریدند
پس آنکه تحت سلطان آفریدند
بگیتی آب حیوان آفریدند

ز چشم فتنه جوئی و لغویت
 لب دندان و اورتا پدیدند
 ز خط و عارض و فنونش
 نه بد موی و میدالی جهان را
 که تا از لبت اوزار بندند
 چو عکس لبت رخسارش نمود
 برای سجده بردن پیش ویش
 مرا ترا دعد و دمار دادند
 کی را به طاعت خلق کردند
 کی از بهر مالک گشت موجود
 بصحرای جهان چن برگدشتند
 چو عنبرم جو بار دهر کردند
 گذر کردند بر حسری مکان
 بظاهر ملک جسم آباد کردند
 که تا باشد نموداری عنش
 چو حسن خویش را جلوه دادند
 بر آن خندند چون پوده رخسار

هزاران چشم فشان آفریدند
 در ویا قوت و در جان آفریدند
 شب و شمع و شبستان آیدند
 که اورا مرد میدان آفریدند
 بکی کس ابریشان آفریدند
 بگیتی کفر و ایمان آفریدند
 جھانی را سلطان آفریدند
 مرین ابر نیل آن آفریدند
 یکیرا بجهت حصیان آفریدند
 دیگر از بهر رضوان آفریدند
 تا سازا ملکستان آفریدند
 در او سر و فرمان آفریدند
 دو عالم را ز امکان آفریدند
 بباطن عالم جان آفریدند
 جهان را از پی آن آفریدند
 جھانی پر زخواب آفریدند
 برای جلوه انسان آفریدند

ز اشک عاشقان و گیتی
دل مرا در جسم زلفش بدیدند
برای عاشقان زهر و صلیش
دلیل خویش منم خویش بودند
درد در بای عیان آفریدند
از آنجا گوی و چوگان آفریدند
هزاران دره و درمان آفریدند
بدان منگر که بر بان آفریدند

چو خود نخوردند باد و منبر بی

بند که درین رخ نیست در دیده نه بخت
چرا سرست و حیران آفریدند

از جنس این دریا همه موج که خیزد
دل را همه جان سازد جا ز همه دل
جان دل جانان ابا یکدگر خط
چون پادشاه و دشت گرفت لایسرا
جانی که یقین باشد شکست از چغل باشد
شکان صحرای اسیلرب کند هر دم
از گلشن جان دل فی الحال فرد شویم
ایمرو سبب بانی بگزیر از این سال
بروادی جان آید بر سائل دل بیزد
جان دل جانان ابا یکدگر آینه زد
فرقی نتوان کردن تیسیر چو خیزد
آسمان بدن کثرت بگذارد و بگریزد
ظلمت بجا ماند بانور که بستیزد
از فیض چنین دریا ابری که برانیزد
گردوی که بر او گد که عسره بال برانیزد
زان پیش که در دامن محبت فرویزد

چون مغربی آکس کو پروردان بجزا

از بحر نمیدیشد و موج سپهر بیزد

شاهستان و اورخان عرب رسید
باقامت چو نخل و لب چون طبع رسید

لب لب بر لبم نهاد و روان کن و عاقبت
 چون جان تازه یافت لبم از زبان^{دست}
 محسوس را بگو که چه عاشق نواز شد
 این سلطنت فقر و فاقه گشت حاصل
 رنجی بخش که لایق سعد و قمری است
 بیخیر مت دلبسته بودم و نه هیچ جا
 بی نسبت و نسب نشد و کی می بدو

جام لب لب رسید چه جام لب رسید^{بانت}
 ایدل بیا که موم عیش و طرب رسید
 مطبوع را بگو که بگاه طلب رسید
 دین ملک نیمه زمره انمشب رسید
 هر راجی که آن کسی بی تعب رسید
 هر جاکسی رسید ز راه ادب رسید
 ایدوست کس بدوست ز راه لب رسید^{بانت}

برداشت مغربی بسبب مغربی ز راه

تأبی سبب بخت آن بی سبب رسید

جام از پر تو روی تو چمنان میگرد
 هر چه پدیدست نهان میشود از دید جان
 هر که از تو اثر نام و نشان مییابد
 چون جان و جهان جلد نهان گشت بگل
 دل چو گوشت که اندر خم چو گلان است
 حسن مجموع جهان نظر مرم می آید
 بر تم که لطافت نظری میسکند
 گر چه پدید است رخ دوست خویش^{چو نور سیه رخ و سحر}

که دل آتش او آب روان میگرد
 چون برآید و جمال تو عیان میگرد
 از خود ادبی اثر و نام و نشان میگرد
 آنچه جان طالب آنست جان میگرد
 روز و شب میرونی پای آران میگرد
 چون که بر روی تو چشم بخوان میگرد
 ز لطافت تن من جلد چو جان میگرد
 هم ز پیدای خود باز نهان میگرد

آنکه او مستکف جان دل مغریت
مغربی در طلبش کرد جهان بگیرد

مرا بخت ز فدا افتخار می باشد ز نام ملک غنی ننگ عاری باشد
دام باده توحید مخورم زان رو که این شراب مرا خوشگوار می باشد
مراج هر کسی این باده نرمی دارد ولی مزاج مرا سازگار می باشد
میان آنکه تو اش در کنار طلبی علی الدوام مرا در کنار می باشد
ولی که هست و لا را مرادو آرام ندانم از چه سبب بترسار می باشد
بگرد مرکز توحید میکند جهان ^{روان ده} و لکم که بچو خلعت در مدار می باشد
ضمای چشم را در کجا توانم دید ولی که دید او پر غبار می باشد
دست آینه آن چهره را ولی صافی چگونه چهره من باید که تار می باشد
بیا چشم ^{یا چشم} دل مغربی بیار نگه
از آنکه چشم و لش چشم یار می باشد

رخت هر دم جامی مینماید ز حسن خود شالی مینماید
مرا طایس حنت هر زمانی ز نوپرسی دبال مینماید
جالت اکلالتست بسیار از آن هر دم کالی مینماید
تجلی میکند هر خلف بر دل و لمرطه ذعالی مینماید
کسی بر چرخ دل نماند بدی گهی بسچون دلالی مینماید

مرا هر روز و از ذرات عالم
بتوراه وصالی مینماید
جهان بر عارضت چو خط و خاست
از آن چو خط و خالی مینماید

پیشم مغربی غیبی است
نقدن لعل دل و ذرات
کس اگر گوید محالی مینماید

زخت که چه چو زشید فلک مشهور باشد
ولی هم در فروغ خویش تن مشهور باشد
نقاب نیست رویت ابخر نورخت دیم
نقابی که بود مهر خشت انور میباید
باز دیگر یک نیست ز ما دور دور و باز
که از افراط نریز کی بغایت دور میباید
جهان خورشید و گرفت شد زونی صیقل
که چون تماشاش از خورشید کن دور میباید
بهر خویشتن باید طلب کردن وصال
که مرد وصل او دیم ز خود مجور میباید
قصور و خور و ولد از انمید نام ولی دایم
من آنکس را که ولدان مقصور جور میباید
کتاب جامع و فاضل تر از ذکر و امثال
که در طب دیابلس عالم در او مطر میباید
در اسرار که میگویی از او دستور میخواهم
مرا در نقص اسرار او دستور میباید

ز جام نرگس مست و لب میگون آنساقی

روان منسوبی که مست گوید مخمور میباید

چون عکس رخ دوست در آئینه عیاش
بر عکس رخ خویش نگارم گران شد
شیرین لب او که گنجت در آید
عالم همه پر دلوله و شور و فغان شد
چون غم تماشا می جان کرد ز خلوت
آمد تماشا می جهان مجد جهان شد

هر نقش که او خواست بر آن نقش بر آید
 پویشید همان نقش بر آن نقش عیان شد
 هم کثرت خود گشت در او دست خود دید
 هم صین همین آمد هم صین همان شد
 جانی همه اسم آمد جانی یکی رسم
 جانی همه جسم آمد جانی همه جان شد
 هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تخی
 هم پرده بر انداخت دپس پرده نمان شد

ای مغرب آن یار که بی نام دشان
 از پرده برون آمد و نام نشان شد

ولی که با رخ و زلف تو نشین باشد
 مجرد از غم و شادی کفر و دین باشد
 بود ز کفر و اسلام بخیر آید
 که زلف و روی تو شاد و خوش بین باشد
 خرد ز بهر تفاخر و زخم آنکس
 که خوشه صین تو بوده است خوشه صین باشد
 کجا ملک سلیمان و خاشکی کرم
 مرا که ملک هسته در لیکن باشد
 مرا که جنت دیدار در درون دست
 چرا اتفاقات بجات و جور صین باشد
 کجا لذت دیدار از حشر بانی
 ترا که میل شیر و باغبین باشد
 پیش دیده ماغیر و صین هر کسیت
 بدو دیده و غنیمت کنی بعین کن
 نظر چنین کند آنکس که با یقین باشد
 بعین کی نکرد هر که غیب برین باشد

بیادیده از منبر بی بوم تان
 بین که هر چه گفت و چنین چنین باشد

بی نقاب آن جمال توان دید
 و ز رخسار شال توان دید

روی در ابرقت^د خال نتوان دید
 بخیاش از آن شد هم قانع
 خود جمال کمال^د روی و را
 ذات مخفی است در صفات کمال
 آفتاب و طلال^د نهان
 نپذیرد زوال مهرش
 همه کرد سراب میگردیم^د
 جز که سراب^د بگردیم
 مغربی هیچ چنین آران غفا
 بحسن از پروبال نتوان دید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد
 میان کرد و غبار آن سوار نهان بود
 جهان خلقت که کرد خدار او بید
 برای بلبل گلشن فیواجی حسین
 کمی که فصل عدد بود در شمار آمد
 پدید گشت زکمرت جمال و حد آمد
 چون نقطه در حرکت آمد از بی تدویر^د
 اگر نتاخت سوی گنات لشکراو

عیان نقش^د لکار آن لکا پیدا شد
 ولی چو گردش است اسوار پیدا شد
 خطی خوش است که کرد خدار پیدا شد
 هزار گلشن شادی ز خا پیدا شد
 از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد
 یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد
 محسوطه و مرکب دور و دگر پیدا شد
 بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر و لایمی بطلب

ز مغربی که درین دژ کار پیدا شد

دلی دارم که در وی عشق نم نگیرد

چو جای عشق که شادی هم نگیرد

میان ما و یار هم

اگر هم نباشد دم نگیرد

حدیث بیش و کم اینجا مان

که اینجا وصف بیش و کم نگیرد

چنان پرگشت گوش از نغمه دوست

که در وی بانگ زیر و بم نگیرد

جز آنکشی که عالم خاتم است

در دهم سور و هم تمام نگیرد

دلی کو فارغست از سور و تمام

رسمه گز بجای آید میزاد

که آنجا عالم و آدم نگیرد

زبان ای منسب بی درش نگیرد

زبان ای منسب بی درش نگیرد

مگو چینی که در عالم نگیرد

مست ساقی خبر از جام و بسو کی دارد

تو مپندار که اوستی ازین می دارد

سج باهوش نیاید نفسی از مستی

آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد

دل قیست از آن نغمه که گردون چرخ

مست از وی سماع از دلف و زنی دارد

یکفیت لم از نظر و تنی خالی

هر چه دارد دل من از نظردی دارد

سایه مهر تو ام از پی مهر تو دوم

چند سایه که خورشید تو از پی دارد

هر کجا هست بهاری ز دلی خالی نیست

دل بهاری ز گلستان تو بی دی دارد

آنکه در مملکت خروفا پادشاه است
 با چنان ملک سر ملکین کی دارد
 یلی حسن ترا هم دل بخون جی است
 ده چه یلی است که مجنون در جی دارد
 مغربی زنده و باقی نه بناست به جان
 که مراوندگی از باقی و از جی دارد

اگر ز جانب دولت و نیاز نباشد
 جمال وی ترا هیچ عروماز نباشد
 ز سوز عاشق بیچاره است سار جات
 جالار اگر آسوز نیست ساز نباشد
 پیش باز تو گر مانسیا دیدیم زنی
 میان عاشق و معشوق ایاز نباشد
 بشن نامطهر جمال حسن دایم
 لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد
 کجا شود بحقیقت عیان حال حقیقت
 اگر مطا به تر آینه مجاز نباشد
 مجوی در دل غیر دوست گزینیابی
 از آنکه در دل محمود حبه ایاز نباشد
 نوازشی نتوان کنس دگر طبعین
 اگر چنانچه دلارام دلتواز نباشد
 پیش عقل مگو قصه های عشق که آرزو
 قبول می کند زانکه عشقباز نباشد

برای ایندل بیچاره معسر بی تو بخون

چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

مرا دیست که در وی بغیر دوست نمخند
 در این خلیفه هر کس که غیر دوست نمخند
 ز مغرود پوست بر آن که در خلیفه دش
 کسی نیامد ویردن مغرود پوست نمخند
 سرای حضرت جان رنگ و بوست
 در آنسرای سیر که رنگ و بوست نمخند

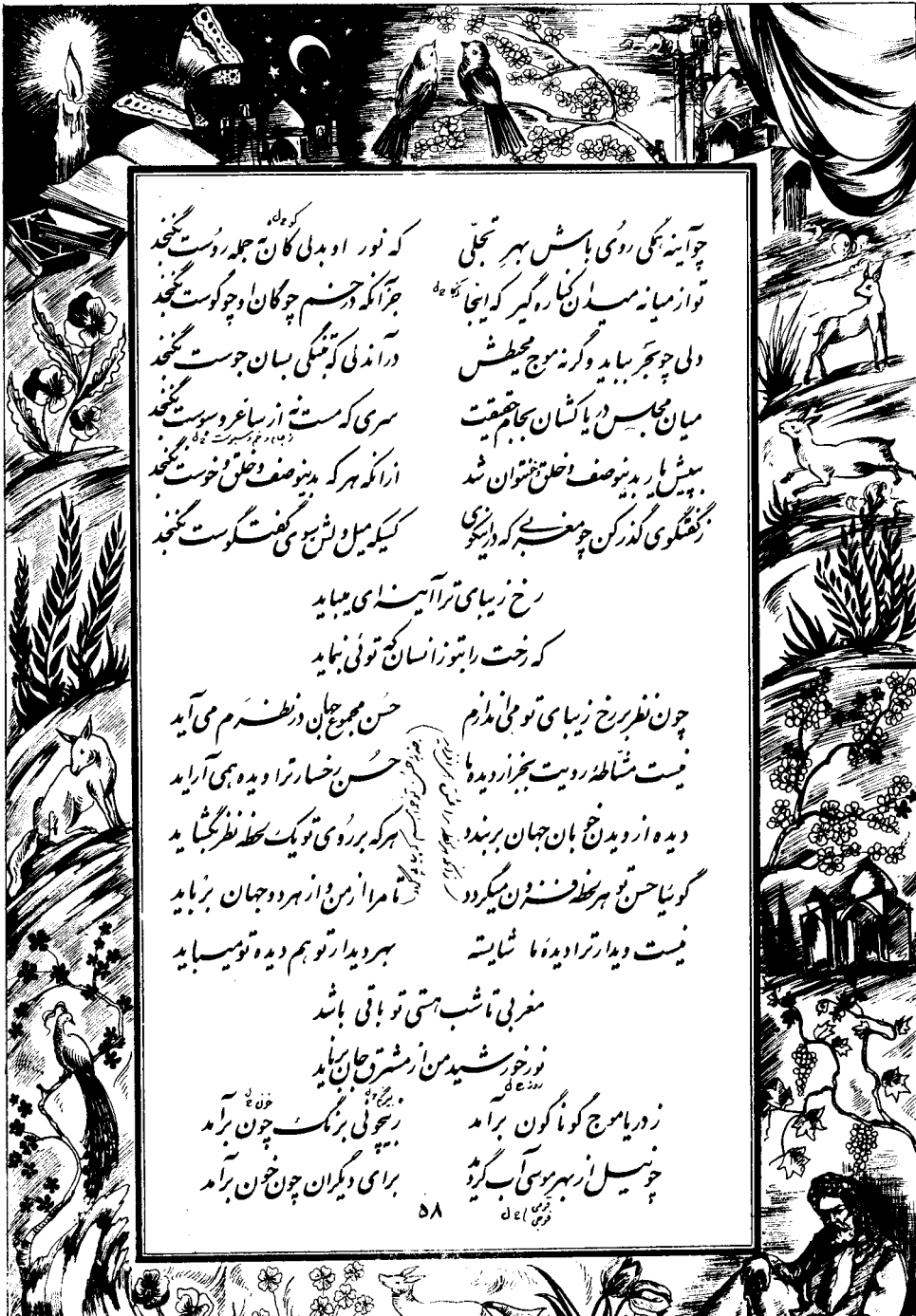
چو آینه بکمی روی باش بهر تجلی
که نور او بدلی کان جلد روست گنج
تو از میان میدان گماره گیر که اینجا
جز آنکه جسم چو کان و چو گوست گنج
دلی چو بحر باید و گره موج محطش
در آندلی که بتمنی بان جوست گنج
میان محاسن دیکان بجام حقیقت
سری که مست از ساغر و سوست گنج
پیش یار بدین وصف خلق نتوان شد
از آنکه هر که بدین وصف خلق نخواست گنج
ز شکوی گذر کن چو من بهر که داری
کیک میل و شرب می گفت گوست گنج

رخ زیبای ترا آینه ای میباید
که رخت را بتوزانسان کنی توانی نباید

چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
حسن جمیع جان در غنم می آید
نیست شاطره رویت بجز از دیده
حسن رخسار ترا دیده همی آید
دیده از دیدن جان جهان بر بند
هر که بر روی تو یک خطه نظر بگشاید
گویند حسن تو هر خطه من میگرد
تا مرا از من از هر دو جهان بزیاید
نیست دیدار ترا دیده ما شایسته
بهر دیدار تو بهم دیده تو میسباید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
نور خورشید من از مشرق جان یابد

ز دریا موج کو ناگون برآمد
زیچو بر نام چون برآمد
چو نیل از بهر سوی آب گریه
برای دیگران چون برآمد



که از بانون بسوی بحر شد باز
 چو این دیای بی چون موج رن شد
 ازین دریای دین مواج هر دم
 چو یار آمد رخسار تو گاه و بیز
 گهی در کسوت لیلی فرو شد
 بصد دستان نگارم داستان شد
 بدین کسوت که می بنیش اکنون
 بمعنی بیسج دیگر کون بخیزد
 گهی از بحسب بره امون برآمد
 حجاب آسا بر او گردن برآمد
 هزاران گنج همه کمون برآمد
 بهر نقشی دین بیرون برآمد
 گهی از صورت مجنون برآمد
 بصد افرازه و افنون برآمد
 یقین میدان که او هم اکنون برآمد
 بصورت گرچه دیگر کون برآمد

چو شعر مغربی در هر لباسی

بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند
 از حدیث مسمی چشمش دلم سرست میکند
 در بدایت داشت جام مسمی از جامش
 دست زلفش گشت تاراج ملک جان در
 سکر دارد و دلم از لعل شکر بار دارد
 چشم مست و فنوارش بین که در شمشیر
 این کفایت بین که پیش خدمت جان صدق
 باو از سر حشیش چشمت حکایت میکند
 قصه ستان مخمر تا چون ایست میکند
 در نهایت زان سبب میل بدایت میکند
 این طلال بین که در شهر و ولایت میکند
 گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
 جانب دل از رعایت تاج غایت میکند
 همه که کیدل می جو جان کفایت میکند

هر کسی داند از بهر حمایت حامی
مغربی را چشم سرمش حمایت میکند
آنکس که نصان بود آید و باشد
و آنکس که نه ما بود و شما ما باشد

سلطان سر تخت شاهی کرد تنزل
آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزله
هر که کشید دست از این طره که یکس
آنکو هر یکس نه و آن در یگان
در کسوت چونی و چرانی نتوان گفت
بنمود رخ ابروی می آرا بروی جان
در کاشن عالم چو سی سر و چو لاله
هم سرخ کلاه آید و هم سبز قباشد
آن صبر پهلوانی که در تختی
تا مغربی و مشرقی و بین و بیانش

بی تو رخسار تو پیدا نتوان شد
جز از لب تو جام لب لب نتوان خورد
تا موج تو مار آکشد جانب دریا
تا جند به آوای زباید من مارا
از مهر رخسار صفت پست نشسته
بی مهر تو چون ذره بود و است
جز در رخ تو والد و شیدا نتوان شد
از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد
اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

در خلوت گردیده و ز اغیار نشد پاک
از خلوت خود جانب صحران توان شد
بی دیده نشاید به تماش شدن آید
تا دیده نباشد به تماشان توان شد
چون معنربنی از مشرق و مغرب میزد
خورشید صفت مفرد و یکتا توان شد

دل من حسنی از تو تجلی طلبد
دلمدم دیده مجنون رخ سی طلبد
هر که او دیده بود چهره و بالای ترا
کی زایزد بدعا روضه و طوی طلبد
در جهان ذره از مهر رخت خالی نیست
کو زوید از نو در جنت اعلی طلبد
ما دنیا طلبیدیم و دیدیم عیان
زاکب شده آرا که بعضی طلبد
معنی و صورت با صورت و معنی یست
جند آنگه چنین صورت و معنی طلبد
جز که در مکتب فقر و فاقه توان یافت
صدیقی آنخیز که در خانه تقوی طلبد
جان من در همه ذرات جهان یست
آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد
در ددم ترسب چون شکل الف بی گردد
پس عجب نبود اگر الف از بی طلبد

معنربنی بدست آرس آید بطلب

حسن یوسف کشنید است که معنی طلبد

دل ز بند من بیدل را باشد
نمیدانم چرا و دیده و بجا شد
مگر کو دانه خال سبزه دید
از آن در دام نفس مبتلا شد
هوای دلستانی داشت در
نمیدانم بغزم آن هوا شد

۶۱
گوید به من آن هوا شد (جان را گران و گران)

مگر بودش نهانی دلربائی نهان از ما بر آن دلربا شد
صفائی داشت باخوبان موش این جای مگر را نصفا شد
صدای اجبی آمد بگوشش پی آن نغمه و باکیت صدایش
صلای خوان وصل یار بشنید بوی خوان وصلش انصلا شد
زبان انجمن بجا نه کردید که تا با جان و جانان آسا شد
ومی خالی نمیباشد زولداری از آن کر بجهان خلک سرا شد

ز حال معشایی دیگر پرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

ای حال تو در جهان مشهور لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رویت بدید ما نزدیک لیکن از دیدش نظرا دور
غیر گرمی کجا کند او را ک ز آفتاب غیر تابان کور
گرچه باشد عیان چه شاید دید قریب خوششید را بدیده مور
هم تو میتوان ترا دیدن بل تویی ناظر و تویی منظر
مدتی این گمان همی بر دم که منم ذا کر و تویی مذکور
شدیم یقینم کنون که غیر تو نیست ذا کر و ذا کر و شکور
مهر رویت چو آفت بر عالم یافت ذرات کائنات ظهور
گشت پید از کس لطف و رحمت در جهان کفر و دین و ظلمت و نور

لب شیرین چشم قنات در زمانه غنچه هفتنه و شور

مغربی راہِ اُمّان لبِ چشم

در جهان مست دار و مخمور

خنیا بدست زمان دلی زابروی دگر
 دل نخواهم بردار و تشنگ آنجان جهان
 روی جمیعت کجا بیند بخوشتن
 سر حجاب از برای سجده کی آرد فرو
 من نگو چون شوم قانع که حسن روی
 بر لب کجی همچو آن سر در غار اکا
 بر سر کوفی بختی جلوه کردیدش رو
 با وجود آنکه اورا هیچ رنگ نبوی نیست

تا کشد هر دم گریبان من آرسونی دگر
 دل همچو دژ من جسمم بدجونی دگر
 آنکه باشد هر زمان آشفته روی دگر
 آنکه دار و قفس هر دم طاق ابروی دگر
 میساید هر دم زهر و مرار روی دگر
 هر زمان باشد فرمان بر لب جوی دگر
 تا بحسن دیگری بینی تو در کونی دگر
 منیش چه دم برنگ نیکو دوی دگر

هر روز که آن پروردگار را در دهان
 چنانکه او را در دامن دانی

کشف بودی معصومی را خوی ماما بدتر

چون گمزد و چونکہ وارد ہر زمان خونیں دگر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر
از سواد این چنین کسبه مجازی مژدار
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدنت
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیدی

چشم گشاد سواد قهر کسبه ناگر
سوی اراک ملک آن کفر هستی کن سفر
کفر حق خود را بحق پوشیدنت ای پیر
با چنین کفری ز کفر نا کج داری خبر

آنکه از سر خمیده کمر حسیقی آب خورد
 چون بکلی گشت در شمس حقیقی مست
 کفر احمقیت در شمس احدی نشین
 پس گوید کاف کفر باز بطر برتر است
 آنکه باشد از معانی و حقایق بهره
 کفر و ایمان را در باطن نام این آن بهره
 کفر و ایمان چون حجاب راه حق است
 رو بسان مغربی از کفر و ایمان گذر

دیده سرگردان و نور دیده و ایم و ظن
 گرچه عالم را چشم و دست بیند و دید و لیک
 دل بسان گوی سرگردان و غافل را آنکه او
 نیست بیرون از خم چوگان زلفش بکینان
 من نمیدانم که عالم چیست یا خوش نیست این
 با همه سنگی و جنبش و نور و صفات
 ایدل از خودی بسینی وی البرر ایمان
 در صفای خویشش باید رخ و لدار دید

چو که مطلوب تو از تو نیست بیرون معاین
 معسر بی در خویشین باید ترا کردن سفر

ای حسن ترا دیده ما گشته به پیاز
 خورشید جمال همه بخوان جهان را
 خود آینه در دو جهان حسن تر نیست
 آن روی که دیده است که اوروی نیست
 هر دیده از دور نهی دیده جسمانی
 بر هر نظری که در تجسسی در کون
 بر آینه دیده دل لالان را
 روی تو یگانه است لی گاه تجلی
 ایست نهان زول جهان در تن صیب
 خواهی که نماند بجهان بسمن کافر
 خاک که اگر پرده زردی تو برافست
 که باد از اینسان بد انسان است

تا مهر تو بر من بهی اسرار بتابد
 شد مغربی از تو آتش عشق انوار

میزستد بزمی دوست پیغمی که
 زانکه نتوان یافتن جسته ما دلاری که
 خال فرغش جسته بزمی دانه و دمی که
 سیادی مرغ دل نامی که

چون تن بسیار بودن چون پایی مید
 گرچه اور نیست آغازی و نجس می ولی
 و حقیقت هیچ نامی نیست اورا گرچه او
 دل بجای از لب جانان کجا راضی شود
 چون زهر دشام او یام دعائی بر نفس
 هر که گاهی بر هوای نفس ناستی هند
 گرچه ماستغرق احسان و انعام و بسیم

مغربی را نیست صبی دیگر دوشامی در
 کشتش کی ز تو یام اثری گفت آندم

گفت دید و من تاب جمالت دارم
 کشتش هیچ نفی بر تو توان کرد و می
 کشتش هیچ توان در تو رسیدن گفت
 کشتش هیچ ترا در دو جهان هست مثال
 کشتش من چام و تو حوی و عالم صیت
 روی من بر تخی طلسه منظر پاک
 کشتش مغربیت در خور اگر هست بگو

که نماند ز تو در سه در جهان هیچ اثر
 گفت وار و چه شود چشم تو را نو بصر
 گفت آری چه شود و جلالت و توفیق
 در من آنکس برسد کا و کند از خویش گذر
 گفت در صورت و نیست زمانی بشکر
 گفت من اندام و تو مشر و کون شجر
 نیست عالی همچنان پاکتر از وی منظر
 گفت اوروی مرا نیست بوی دور

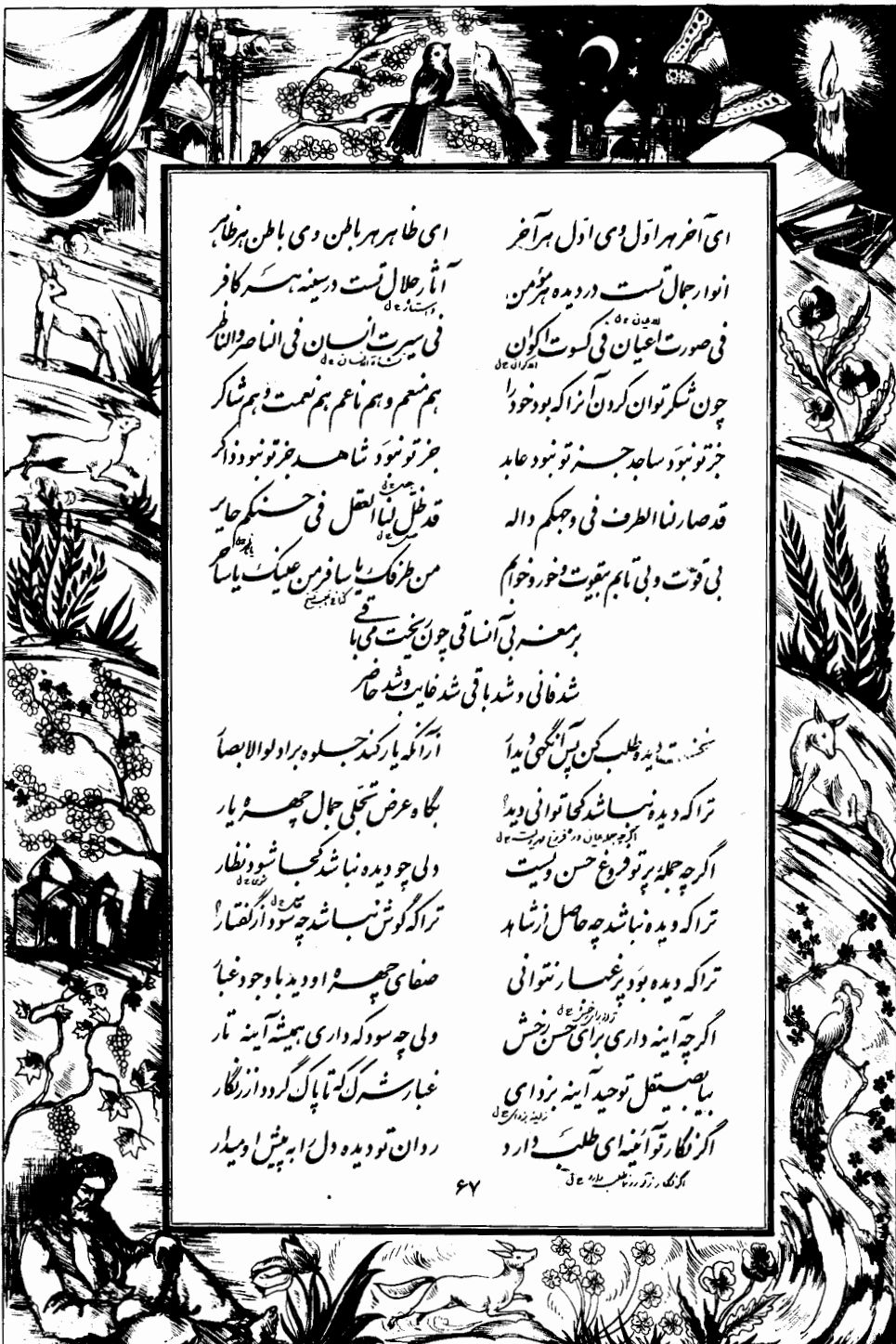
ای آخر هر اول می اول هر آخر
 انوار جمال تست در دیده همی من
 فی صورت اعیان فی کسوت کوان
 چون شکر توان کردن ترا که بود خود
 جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد
 قد صار لنا الطرف فی وجکم والہ
 بی قوت و بی تاجم بقیوت خور و جام

ای ظاہر هر باطن وی باطن هر ظاہر
 آثار جلال تست در سینه ہر کافر
 فی سیرت انبیا فی المناہج و المناہج
 ہم نعم و ہم ناعم ہم نعمت ہم شاکر
 جز تو نبود شاہ جز تو نبود داکر
 قد ظل لنا اقل فی حسنک حایر
 من طرفک یا مافمن عینک یا مافمن

بر معنہ بی آنسانی چون نخت بی با
 شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

سخت دید طلب کن پس گنجی دید
 ترا کہ دیدہ نباشد کی توانی دید
 اگر چه جلد پر تو فرج حسن دیت
 ترا کہ دیدہ نباشد چه حاصل ز شاہد
 ترا کہ دیدہ بود پر غبار نتوانی
 اگر چه آئینہ داری برای حسن بخش
 بیابستقل توحید آئینہ بزدا ی
 اگر نگار تو آئینہ ی طلب دارد

آرا کہ یار کند جسدہ براد لوالا ابعدا
 بجا و عرض تجلی جمال چہ یار
 ولی چو دیدہ نباشد کجا شود نظر
 ترا کہ گوش نباشد چه سود از گفتار
 صفای چہ یار او دید با وجود غبار
 ولی چه سود کہ داری ہمیشہ آئینہ تار
 غبار شکر کہ تا پاک کرد و از زنگار
 روان تو دیدہ دل ابر پیش او میدار



جمال حسن ترا صد هزار زیبا افزود
از آنکه حسن ترا معنی میت آینه داد

نیت پنهان حق چشم و جان مرد حق شناس
هر زمان آید طبعی یار از خلوت برون
گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان
باد بهیست بخت لیکن بر گنهای مختلف
در هزاران آینه هر خط رویش منعکس
از زبان جمل ذرات عالم محسوس
هر یکی از کثرت عالم که می نویسی بخت
نور هستی جلوه ذرات عالم تا ابد
گر همچو آبی که رویابی بسوی وحدتش
گرچه بر ساعت ناید خویش را در هر لباس
گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده و پلاس
بر نظر هرگز نگردد متبس زان القباس
یشود و ظاهر در او از اختلاف جام کاس
یشود و نمایش دیدن ز روی انعکاس
پس ازین وحدت به انوحدت تو انوار قیاس
نیکند از معنی بی چون ماه از مره قیاس
بگذر از خود یعنی از عقل دل و جان محاس

چون اساس خانه توحید بر فقر و فاقه

جز که بهشت فغان توان نهادن این لباس

نیکند بر دل تعلق مهر و دین بر نفس
هست او خورشید و عالم سایه را آرد
آنچه عالم خویش خورشید او سایه است
چشم غفایین کس را نیست زان تشنه شد
تا که کرد نور ماه دل ز مهرش مقبس
چون بخورشید آوری رو سایه انداز
در حقیقت سایه و خورشید چه میزد و بس
گرچه غمخوار چشم خود عیان بیند کس

دید و گشتا رس خوان خلیل نه نشین
 بدلا اندر نفس گلشن زیادت رفعت
 قصه مردان نمی شاید بطنی بار داد
 سره از سر علت جزه از زمان عدس
 چند گویم قصه گلشن بر غی دقش
 سر سلطان را شاید گفت بر گز آبش

سرد یار قطب و چند گونی مغربی

روز بان بر بند از یکنوع سخنانین پس

طریق مدرس درسم خانقا و پیرس
 طریق فقر و فاقیش گیر و خوش میباش
 رنگنای جبد چون برون نمی قدمی
 ز ابل فقر و فاقیرس ذوق فقر وفا
 چو خورشید عیان گشت طر و بر خاست
 چو پابصتی نضاد می ترک مر کردی
 چو نیت حال من اید دست تو پوشید
 گناه هستی او محو کن چو توخواست
 ز راه در کم گذر کن طریق و راه پیرس
 ز پس نطنه کن و غیر میگاه و پیرس
 بجز خلیفه هستی پادشاه و پیرس
 از انکه هست گرفتار مال و جاه و پیرس
 توشاه را در گزانش کرد و پاه و پیرس
 اگر کلاه ربانیت از کلاه و پیرس
 در کج گنجی عالم از گواه و پیرس
 گناه هستی او دیگر از گناه و پیرس

چو مغربی برت اید دست خدر خواه

بلطف در گذر از جرم خدر خواه و پیرس

مرا من بستان و لبر انجدر به خویش
 مرا پیش بری کاینات بانو و کش
 که نیت هیچ حاجی چون مرا در پیش
 که از طرف همه نوش است و این نظر همیشه

از آنکه با تو شده دوست دشمن خویشم
 که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
 طریق خرد و فن را بمن نماند بود
 طریق هست و فنا بهترین را در پیش
 چگونه یکدم از خویشتن خشم برین
 که هست بهیمن مندر اجمد ایزد پیش
 من از تو دور بودم هیچ وجه دلی
 مخند و دور مرا از تو خجل دور اندیش
 چو با منی زنت انفصال ممکن نیست
 کسی چگونه شود منضزل ز سایه خویش
 چو سایه مانع شخص است از جمیع وجوه
 پیرس را و که در ایت دین مذموبیش
 چو سایه تو امید دست لطف کن با من
 مرا هیچ حسابی گیر از کم و بیش

دوای درد توای مغربی بردن زنت

که تم تو درد و دوائی دیم تو مریم دیش

چون دل غنچه پیش تو خود را بکنش
 او خود شکسته است ازین پیش کنش
 تا شد دلم مقیم سزای دلبرت
 از یاد رفت منزل ما و او پیش کنش
 دل انجمن بیا د تو مشغول گشته است
 کا و بسچوقت یاد نماید از منش
 اینمخ جان که طایر عالی شین است
 عمریت که تا دور قفا در نشینش
 بچاره بهر دانه فسر و آید از هوا
 در دام شد اسیر پر بال و کردش
 از گلشن جان چنین گنهن او قفا
 بگرفت سخت خاطر ازین حسن گنخش
 مرغان این چنین بهر شب که محس
 باشند در خروش ز فریاد کردش
 جاناد از مصاحبت تن ملول شد
 پیوسته با جرات شب دروز باش

یارا چو شد اقیس غلیب جان که گاه میهنه ست نبی زکشش
تا چون نسیم گل بدما غش گذر کند آید بیاد وصل گل و عهد سمنش
باشد که بشکند قفس جسم را از شوق

منع روان محنه بی آید باننش

مرا از روی هر دلبهرت جی میکند روش نه از نیکوش می نیمم که می نیمم زهرش
کشد به سرمه ماسوی کند زلف مهرنی ^{گر بگذرد} که اندر هر سرمه می می نیمم سرمه ش
ندام چشم جادوش چه افون خوابم چشم که چشم نیاید بغیر از چشم جادوش
فروغ نور رخسارش ^{نهاده} آشد دهنون دور کجا پی بروی سوشش تاریکی کیوش
از آن دابروی چمن نظر پیست میلم که در ابروی هر مهر و نبی نیمم خبر ابروش ^{بجز}
بیاض روی و بچوشش بصر را نور افزاید سوزد ^{سوزد} می کند روشن سواد حال بندش
دخشان جمله در تصند و در وجدند و در جات مگر باوصا با بوی بهستان بر دابروش

به پیش محنه بی هر دزدان شترنی باشد

که از هر دزد و خورشیدی نماید پر تو روش

ما شراب عشق از جام ازل کردیم نوش تا بد هرگز سخا ایمم آداز مستی بهوش
آید آوازی بلوشش خوش از جانان ما ^{چون آید} ما بر آن آواز تا اکنون نهادیم چشم گوش
از سماع قول کن دهنه روز است نیست جان مادی خامی ز فریاد خودش
ساقیاد دوشه ابی کر شترش چون خم دو گلی ال جان بداز کر می بخش ^{چون خم دو گلی ال جان بداز کر می بخش}

باد که بهر آن صدر گرد کرده امیش
 روئی هر ساعت نقشی نماید آن نگار
 شد جمال و حدتش اکثر عالم حجاب
 کی تواند یاقین در پیش یار خویش باز
 خویشتن را پس از پیش یار میفرست
 مردی باید که تا بساد و داد و بخش
 روی او را نقشهای مختلف شد و بخش
 هر که باز پس در عالم را نیندازد و دست

از زبان معنری آن یار میگوید سخن
 مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

نقشی مبت دلم بر من بشال خویش
 آور و در وجود بر اس سجود خود
 آئینه بساخت بر مجموع کاینات
 یک و دگر از کارم حشلاق جمع کرد
 کس در جهان نباشد احوال خود
 طوطی شال خویش چه بیند و آینه
 پرسید کی سخن چو کسی غیبه نبود
 آراستش بر یو حسن جمال خویش
 آن نقش که داشت بر چال خویش
 در دی بدید حسن جمال و جلال خویش
 مجروح بساخت ز حسن جمال خویش
 آگاه کرد جسد جهان را حال خویش
 آید پس آینه سخن با شال خویش
 هم خویشتن گفت جواب سوال خویش

با مغربی حکایت خود سر می گفت

در مغربی چو دید جمال تعال خویش

ولا گردیده داری بیا بکشت بیدارش
 چو خورشید پروریان هزاران شتری او
 ز رخسار پروریان سین خوبی رخسارش
 بدو خود را بخود را اگر هستی خریدارش

ببازار آمد لب لب نه خلوتخانه وحدت
نگارم در که جلوه نظر او دست میدرد
شبی او دست دارد که گدای مغلی آنی نشسته
تو گردیده بدست آری انی یار او بدین
ولم هم بدلداری را از ویشو مایل
مرا شقه میدار و در دجال هشیاری

تماشا را بازار آرا بین گرمی بازارش
ز خلوت زان بهر اشک که تابیند نظارش
بخش فتنه میار دنیا دید از او عاشر
کمی در کسوت یار و گهی در شکل انعیاش
که در رخسار و لداران نماید چهره دلارش
الا ای ساقی باقی دمی گذار بشیارش

بر آرزو شوق و مغرب لای مغرب کی دم
که تا به شوق و مغرب بینی شش نوازش

دل من آینه است مضاعف دارش
رخ زیبای ترا این سه ای می باید
حیف باشد که تو نقش من را بدادی
خلوت خاص از شورش و غوغا خوشست
چو تماشا رخ خویش داد خواهی کرد
چونکه چو کان سر زلف ترا گوی بود
گاه همتاق تر از دیده و اتمش باش
گرچه ساحل بود از برج مدارش خالی
مغربی مفرد و یکناست لارا مدام

از پی عکس رخ خویش میا دارش
از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
از پی نقش توئی نقش من را دارش
خالی از دوله و ثورش و غوغا دارش
پاک از بهر نطفه گاه و تماشا دارش
و اما گوی صفت بی سرب می پاوارش
گاه مشوق تر از چهره خدا دارش
در چه دریاست پراز لوله لالا دارش
منطقه دوست دلت مفرد یکنا دارش

نظرت فی رمعی نظره نصار فداک
و صلتی بوجودی و جدت ذاکم ذاک

نظرت فیکت شود او ما شدت ای
اذا جلوت عینا مجتبه و رضى
ترا بر آینه چون رخ تمام ننماید
منم که آینه دارم از دو کون تمام
مرا که جلو که روی جانفرا می توام
کیکه هست بصل تو دامنم خرم
مرا بن ز چو پر دره و کش به نیاز
منم که نور تو ام کی زار اندیشم

ز دشمن است همه باک منم بی در

همه جهان بود و پیش ز دوست چه باک

بیا که کرده ام از نفس عین بر آینه پاک
اگر نظره کنی سوی من در آینه کن
اگر چه آینه روی جانفرا می توام
ولی ترانایید به چو کتوفی
تمام چهره خود را بدو توانی و

که تا تو چهره خود را بدو کنی اوداک
تو خود بمش منی کی نظر کنی حاشاک
همه تحول نفس و عناصر و افلاک
مگردل من سکین و بیدل و غمناک
که هست منظر تمام لطیف و صافی پاک

چرا کذر نخنے بر دلی که از پاکی
دو جلوت علی القلب با جلوت علیہ
مرا که نسخہ مجموع کائنات توام
بسائل ارچه کلمہ می جیسہ باز آرم
غفور تو بمن است و وجود من از تو
اذا مررت بما وجدته فیہ سواک
لا حول مستر تبہ بل لائہ محلاک
رواد ابرنخواہی کلمہ سر بر خاک
کہ موج بحسہ محیط توام نیم خاشاک
وست نلہر لولای لم اکن لولاک

تو آفتاب میری و منہ بی سایہ
ز آفتاب بود سایہ را وجود و ہلاک

توئی خلاصہ ارکان انجم و افلاک
تو مہر مشرق جانی بغرب جسم نہان
توئی کہ آئینہ ذات پاک الہی
غرض توئی ز وجود ہمہ جهان وئی
ہمہ جهان تو شاوند و خرم خندان
ہمہ جهان تو بوشول و تو زو ذغال
نجات تو تو بہت و ہلاک تو از تو
تو عین نور سیلی موج بحر محیط
دلی چہ سود کہ خود را نیکنی ادا کن
تو در گوہر پاکی فادہ در کل خاک
دلی چہ فائدہ ہرگز بخود آئینہ پاک
لما یکون فی الکون کایہن لولاک
تو از برای چہ دائم نشستہ غنائ
ہمہ ز غفلت تو خائفند و تو بی باک
دلی تو باز ندانی نجات را ز ہلاک
چنان کن کہ شری طاعت خیر خاشاک
توین نور سیلی موج بحر محیط
اگر چہ مغربی آئی ز کائنات آزاد
بیکدم تو توانی شد از سکت بہاک

بردل یثیم لبث دارد بسی حق نمک
 مردم چشم حجبانی در جهان مردی
 ایدل ارخواهی سبزی خضر از غلش سین
 تا بود گلگون رخ زردم بسان وی یا
 ردی بنما که من از پیش بر خیزم بکل
 برق از رخ بر نسکن بنای مهر روی یا
 ایدل رفی نمی خوش دارد دمت گم و حیان
 گر بر سنی زانک خنیم کجودیک بیک
 ای تو چشم جان مردم را بجای مردک
 آب حیوانت اگر باید لب لعش بیک
 بر زخم ای آنک خنیم کجودیک بیک
 زانکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک
 تا که گردد دوزمان در پیش تو مفرک
 که ز جان آدم چه کردید موجد ملک

گر بینی نور و ریش با سبب
 خط و خالش را بیا میخوان تو قرآن یک

زهی سالک شده در خانه دل
 توان گنجی که از چشم دو عالم
 دلم بی تو نثار دوزخ و گدانه
 برنجیر سه زلفیت گرفتار
 چو دل پروانه بشمع تو گردید
 های جان که عالم سایه است
 بسی پیوید بردل با دوستی
 خرابایست بیرون از دوزخ عالم
 گرفته سر سبر کاشانه دل
 شدی مستور در دیوانه دل
 که هم جانی و هم جانانه دل
 شد و پای دل دیوانه دل
 بشد شمع غلک پروانه دل
 بدام افتاده بهر دانه دل
 ولیکن پر نشد پیاده دل
 بگریخته نشیده افسانه دل

دل از منبر بی گشت پزند
که گوشتش است و گوشت بیگانه دل

اگر چه پادشاه عالم کدای تو ام
جان که بنده از بندگان حضرت است
جان من است صفت و مبدع فدای من
پیشنه ذات تو مخفی و مری است من
روای مسلم و اسم جامع اعظم
بروز عرض تو عالم بی من نکرد
لقای خویش اگر آرد و کنی دیدن
نظر بجانب من کن که روی خوب بینی
مرا که که من ظاهر است بجله جان
توبی و ساطت من و بخت کجایابی؟

بیا که من را بیا بیا
مرا شناس که من منظر فدای تو ام
بی زحمت و مشقت اختیار بود ایم
بی قطع را و دای خونخوار بود ایم
ما غلب گلشن اسرار بود ایم

چندین هزار سال آوج ضامی
والا ترا من هر آسای ذات او
هم نقطه وجود که اصل و ایراست
بی ما و بی شما کجا و که ام و کی

بامغربی مغارب سرگشته ایم

بی مغربی مشرق انوار بود ایم

ما جام جهان نای دایم	مانده نامه آئیم
هم صورت واجب الوجودیم	برترز مکان و در مکانیم
هر چند که محل دو کویم	ما حاوی جمله علومیم
بیار ضعیف را شفافیم	گوهر و بیا که روح بخشیم
ای در کشیده دو اجوی	چون قلب نجای خود بچشمیم
هم مغربیم و مشرق شمس	
ما مظهر جمله صفاتیم	
ما کج خلقیم کایناتیم	
هم معنی و جان ملکاتیم	
بیرون نجات و در جعاتیم	
تفصیل جمیع مجلاتیم	
کشف جمیع مشکلاتیم	
مخس نخیف را بناتیم	
گوشه بیا که ما فراتیم	
از ما گذر که ما دو آیم	
چون چرخ اگر چه بی ثباتیم	
هم غلط چشمه حیاتیم	

بر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم

بر جا که رسیدیم سر کوئی تو دیدیم

هر قفس که بگزید دل از بهر عادت آن قفس دول را چشم ابروی تو دیدیم
هر سر دروازه که در نیلش بهر است بر رسته ^{بر رسته} بستان لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خشت و دوش شنیدیم با باد صبا قافله بوی تو دیدیم
روی همه جوان جهان بهر تلاش ^{چو زان} دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
در دیده و شکلی بان همه عالم کردیم نظر بر کس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخ بر همه ذرات بتابید ذرات جهان را بخت و پوی تو دیدیم
در غایت و باطن بخار و حقیقت خلق و دو جهان را همه روسی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جگرش ^{در استخوان} توست دلش سلسله موتی تو دیدیم
سر حلقه زندان ^{چو زان} زبانات معان را دل در شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

از من به بی احوال پرسید که ادرا

سودا زده طره هندی تو دیدیم

با محبه تو دیدیم ز ذرات گشتیم از جمله صفات از پی اندازت گشتیم
چون جلوه جهان منظر آیات وجود ^{آیات} اندر طلب از منظر آیات گشتیم
با سخن از کشف و کرامات گویند چون باز سر کشف و کرامات گشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب خیالت مروانه از این خواب خیالات گشتیم

ای شیخ اگر جمله کلمات تو این است
 خوش باش که این جمله کلمات گدشتیم
 در سراسر اش و زما دور کن ای پیر
 که پیر و مریدی و اوقات گدشتیم
 از خانه و صومعه و راه و رستیم
 ز راه و راه و اوقات گدشتیم
 از مدرسه و درس و محاللات بختیم
 و زبانه و شکایت و سوالات گدشتیم
 از کعبه و تخراب و زمار و چلیپا
 از یکده و کوئی و خرابات گدشتیم
 ایها بختیقت همه اوقات طرعتند
 البته نه که زرافات گدشتیم

ما ز پی نوری که بود مشرقی نوادر
 از مغربی و کوب و شکوه گدشتیم

بر دو عالم پادشاهی میکنم
 بر دو عالم پادشاهی میکنم
 بند و ختم خداوند جهان
 بر جهان و کدخدائی میکنم
 مر سراسر از زمین طی کرده ام
 بر زمین اکنون ستم میکنم
 بر دو عالم را پس بگذاشتم
 تا که اکنون پیشانی میکنم
 دارم از وجی عالم اتصال
 که از عالم جدائی میکنم
 زان پس از بیگانی با کاینات
 گاه گاهی آشنائی میکنم
 خنجران را نوش دارم میدم
 بستم از درگشائی میکنم
 لا اظن انی فقیر مفسس
 چون بگفت رهنائی میکنم
 منسب بی مروه افروز را
 روح بخشی جانفروائی میکنم

از خانه و صومعه و مدرسه بستم
در کوی معان بای مشوق بستم

بجاد و تسبیح بیک سوی نگذیم
در مصطفی با خرقه ناموس دیدیم
آرد از تسبیح شمعون بر بیدیم
در کوی معان نیت شدیم از هر بستی
زین پس مطلب هیچ زمانه نشنیدیم
ای حافل شیار که ما حاشن دیدیم
ماست و خراشیم و طلبکار شدیم
لمسته نه که ازین نفس پرستی
رستم کجلی و کون باد پرستیم

هست مخرب چشمه یاسیم تا مغربی از مجلس راخت بدربرد
او بود حجاب و ماریت و برستم

از روی نگار سپهر میش
چون چشم حشش همیشه بستم
کرد سه کوی آن پروردی
سرکشه ادبسان چرخیم
مادست ز کار و بار بستم
نابا بخودیم در حجابیم
سود از دکان بیسته داریم
ماند لبش شراب خواریم
پیوسته چو چرخ در مداریم
آشفته او چو روزگاریم
باغش چو مرد کار و باریم
وز خویش بسی حجاب داریم

بزبان نبود که خویش را
 درستی دوست نیت کردم
 چون خامه اگر ز سحر بر آیم
 ای ساقی از آن می که باقی است
 ناست خرد و رویم در خود
 در حجب عدم سری بر آیم

در حجب عدم سری بر آیم

ای دوست که در ده وایم

که از روی تو مجموعم که از رفت پریشانم
 نیم یک خط از سودای لطف خال خالی
 حدیث کفر و دین بشم گوزیر امن میکنم
 ز شوق موی او باشد اگر ز نار دین بشم
 تویی مطلوب مقصودم تویی معبود و معبودم
 ادب از من چه میجویی چو میدانی که دهوشم
 الا ای ساقی باقی بسپار باد و در ده
 من نطق کجا دارم که چنان را نگه دارم

تو مهر معنیه بی سایه چنان که کر تو بدید
 که تا هم کم شوم در تو تابای مهربانم

ز چشم مست ساقی من چشمه ایم
 از آن ساعت که دیدم تاب رویش
 نهادم بسج آرای منی و خواسته
 کسی از مال ادم چون چرخ و دلاب
 بجای انکس خون میبارم از چشم
 مرا عشق چنان گم کرد از من
 مرا عشق تو فانی کرد از من
 چنان باقی شد کم کون^ن عشقت
 که بی عشق تو چیزی در نیام
 کنون از من بربنی رسم بکلی
 که از مشرق برآمد آفتابم

منعی حق تو در صورت جان می بینم
 و قرص بتان را بنظر من می آید
 غمزهات را چون نظر میکنم از بنظر منی
 گویا از دیده اغیار نهان میگردد
 میکنم هر نفسی دیده از نور تو دام
 خوشتر از چو منم نیاید تو زاشت روز
 که بودی شوی از غمزهات نهانی بر من
 عکس رخسار تو در جام جهان می بینم
 از تو در هر دورتی نام و نشان می بینم
 همه بر حسن رخبت را نگه دارم می بینم
 منت از دیده اغیار عیان می بینم
 تا بدان دیده ترا اگر بتوان می بینم
 در پست بر صفت سایه دلان می بینم
 گاه از غمزهات نهان عیان می بینم
 گزاف می بینم

تو یقینی و جهان جلد کمان من بیقین
 مدتی شد که یقین را ز کمان می بینم
 تو مرا منتهی از من من در من
 چند گویی که ترا در کمان می بینم

باز میان جنگ کناری گرفته ایم
 و اندر کنار خوش نگاری گرفته ایم
 و از من سخت بر همه عالم فشانده ایم
 و آنکه بصدق و امن باری گرفته ایم
 از بهر قوت و طعمه شاهین جان دول
 از مرغزار قدس شکاری گرفته ایم
 سرگشته گشته ایم چو پرگار سالها
 تا بر شال تعلق مستداری گرفته ایم
 صد بار جسته ایم بر خون احصا
 تا بهر جان خوش حساری گرفته ایم
 اندر میان گرد بردی رسیده ایم
 مردی میان گرد و غبار گیتی گرفته ایم
 چندان پی سوار و پیاده دویده ایم
 تا عاقبت غنای سواری گرفته ایم

بآنکه هیچ کاری نماند از منتهی

او را بسیاری از پی کاری گرفته ایم

یار تان من هستم از خود با خبر نگذارم
 یار تان من هستم از خود با خبر نگذارم
 تا ز من با منی را باز نستاند نگار
 تا ز من با منی را باز نستاند نگار
 با وجود آنکه گشتم در پیش از خویش
 با وجود آنکه گشتم در پیش از خویش
 من بخود محو کردم از وی دارم تمکد کند او
 من بخود محو کردم از وی دارم تمکد کند او
 گرچه من اندر هوایش پرو بالی می رزم
 گرچه من اندر هوایش پرو بالی می رزم

مردم چشم از آنم چشم انسان کرده است
چون که من انسان غنیم از نظر نگذارد
در که دیدار و گفتارش یقین دانم که ا
یک زبان بی سب و یکدم بی بصر نگذارد

من که ای در این چشم بمانی
با که در کس چون ایان در بنگذارم

من که در صورت جوان همه اومی نم
تو پندار که من روی کوی بیستم
نیست در دیده من هیچ محال عداوت
تو خفا میسگری من همه روی بیستم
هر کی میسگر و دیده بدو میسگر
هر چه می نیم از جسد بدو می بیستم
تو یکسو نظر میسکی من همه سو
تو زیکو منش از همه سو می بیستم
می باقیست که بجام و بسوی نوشم
عکس ساقست که در جام و بسوی بیستم
گاه با جلد و گه جسد از میدانم
گاه او جلد و گه جسد در اومی بیستم
بوی گلزار تو از با و صبا می شنوم
سر و بستان ترا بر لب جوی بیستم

من غریبی که تو را شش مطیعی در خلوت

من عیان بر سر هر کج و دگومی بیستم

منم که روی ترا بی نقاب می بیستم
منم که پرده ز رخسار خود برافکنی
توئی که پرده ز رخسار خود برافکنی
عجب عجب که به بیداری آن توان دین
منم که بر سر دیای بی نهایت او
منم که پرده ز رخسار خود برافکنی
عجب عجب که به بیداری آن توان دین
منم که بر سر دیای بی نهایت او

خیال جلد جان را بنور چشم ^{ده} یبینم
 ندانم از چه سبب تشنه ام چون خود را
 اگر شود ز من بست عالمی چه عجب
 مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر
 بجنب بحر حقیقت سراب می بینم
 بذات و نعت و صفت صین آب می بینم
 از آنکه من همه خود را شراب می بینم
 که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خور دل مغربی که من خود را ^{ده}
 بدان نگرست و خراب می بینم

ما از ازل بقایم و منت را آیدم ^{باز}
 خورشید باده بر سر ذات با نبات
 ز نار زلفت ساقی باقی چه شد عیان
 ناگاه حلقه زد سر زلفش بگردان
 از بهر خاطر دل نخواست مصطفی است
 کاری بعین عشق نداریم در جهان
 بودیم یک وجود و پس کن ^{ده} چه طور
 بسیار در مطا هرستیار آیدم
 دُر دی کشان میگرد یار آیدم
 از روی مهر سر خوش و خمار آیدم
 هر یک کمر بسته بر نثار آیدم
 تا در میان حلقه گرفتار آیدم
 روزی دوسه که عاقل و دهشیار آیدم
 عشق است کار ما و بدینکار آیدم
 بسیار در مطا هرستیار آیدم

از یار مستی بی سخنی در ازل شنید
 با حلقه زان حدیث گفت را آیدم

دیده و اکسم از تو برویت نگرم
 چون ترا هر نفسی جلوه بخشی دگر است
 ز آنکه شایسته دیدار تو نبود نظرم
 هر نفس زان نگران در تو بخششی دگر است

تویی از منظر چشمم گمان برخ خویش
 هر که بی رسم و اثر گشت بکوبش پی بُرد
 تا ز من هست اثر از تو نباشم اثری
 نتوانم بس که کوی تو گردن پرواز
 بوی جانفش تو بجز نسیم سحر است
 یار هنگام سحر بردل ما کرد گذر
 که تویی مرد مکت دیده و نور بصرم
 من بی رسم و اثر ناشدنی می نبرم
 کاشکی در دو جهان هیچ نبودنی شرم
 تا ز اقبال تو حاصل نبود بال پریم
 ز انبب مرده افغانس نسیم سحر
 گفت چون جلوه کنان بردل تو میگندم

مغربی آینه دل ز غبار دو جهان
 پاک بزدای که پیوسته درو میگردم

صفا هر نفسی در گدازت می نیمم
 که چه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی
 گر چه از منظر خود هیچ برون می نمانی
 بر سپر دل بر چرخ روان تابنده
 دانم از غایت پیدائی خود پنهانی
 غایب از دیده نمی آید بصد کس و خویش
 تویی نور بصرم که چه نمان از نظری
 بردل و دیده و جان جلوه کرت می نیمم
 لیک هر خطه بخشی و کرت می نیمم
 لیک پیوسته چو من در سفرت می نیمم
 گاه خوشش و گاهی چون قهرت می نیمم
 که چه تابنده بر آماه و خورت می نیمم
 هر زمانی گذران بر نظرت می نیمم
 ز آنکه در دیده چو نور بصرت می نیمم

مغربی از ملک و از فلکی بالاتر
 گر چه دایم لباس بشرت می نیمم

که چو چنگ بزن دگاه و چو نی بنوازم
 می نیاید بطرب هیچس از آوازدم
 در میان همه عاشق آزان میسازم
 دلبسری یز تو ام کو که بوی پزارم
 چون نظر برخ زیبای می نمایم
 با تو هر خط از آن عشق دگر میبازم
 باز بر دست تو آیم چو بخوانی باز
 بلبل روضه بستان و گلستان توام
 هم بگلزار تو آیم چو هستی پر دازم

مغربی قطب آخ چو باول بیست
 دیدم انجام من آنجا هست که بود غلام

دلبسری دارم که در فرمان او باشد دلم
 هر زمان که جا که میخواهد دلم را بر دلم
 هیچ با خود می نیاید تا بکی گویی چنین
 عرصه عالم چو تنگ آید که جولان او
 دل به نفسی که او خواهد برآید هر زمان
 بهر مانی دل خوان تجسلی می نهد
 چو که گردد و بفرخند دریای بی پایان او
 دلبسری دارم که در فرمان او باشد دلم
 هر زمان که جا که میخواهد دلم را بر دلم
 هیچ با خود می نیاید تا بکی گویی چنین
 عرصه عالم چو تنگ آید که جولان او
 دل به نفسی که او خواهد برآید هر زمان
 بهر مانی دل خوان تجسلی می نهد
 چو که گردد و بفرخند دریای بی پایان او

لولور و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب زانکه بحر لولور و مرجان او باشد دل
مغربی از بحر و سائل بین ازین خبری کنی
زانکه دانم مستلزم و عیان او باشد دل

ایرودی تو در حجاب کونین	بردار از رخ نقاب کونین
حیف است که بحر تو نه است	و انگاه عیان حجاب کونین
با بحر وجود تو نشاید	ایدوست دمی ^{بیا شین} ام اب کونین
برقی بجان ز مهر رویت	بنگافت ز هم سحاب کونین
نی نی غلم که هست رویت	ظاهر تر است آفتاب کونین
محبب نسیم که مده ام دو	از روی تو در حجاب کونین
سر چشمه چشم من سبک	پوشیده شد از تراب کونین
عمریست که نشن تو ام من	سیراب شده از آب کونین
بر تافت عیان جان و دل را	از جانب تو حجاب کونین
خواهم که شوم خراب چشم	تا کی بشوم خراب کونین
زین بیش مدار بفرارم	سرگشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بطفست
گشاگر و طباب کونین
ای نهان در ذات پاکت و ان کونین دمی عیان نور تو در ذات کونین

مدتی بی مدت دور زمان
 میکند شتی روز و شب بر دوش
 مجبوری هم بوضع و هم بذات
 علم ذات اندران محو وجود
 عین علت دید انبیا^{علیهم السلام} بهم
 بود ذات کون محبت جود
 اسی گرفته حست از بهر ظهور
 وی زجیب موسی^{علیه السلام} سر بر زو
 برد سلطان غورث نام گمان
 از ظهور آفتاب روی تو
 از فروغ نور مصباح رخت
 کوکب در می شده مشکوات کون^{از صفت آیت توحید}

دیده اسرار صفات ذات^{توحید}

مغربی در مصحف آیات کون

اسی رخت پنهان بنور خویش^{در صفت آیت توحید} رخت رخت رخت
 باد عالم بی دو عالم دایما
 عشق بازی در حضور خویش
 در حضور هر دو عالم بردوم
 در همی خواهد ظهور خویش
 حسن رویت از غرور خویش
 مدتی با من نمیکرد التفات

باز چندی در تماشایگاه ذات
 از تماشای بهشت ذات خود
 خود بخود داد خود بُند تاز خود
 ناکند بر خود تجسسی بهم ز خود
 خوشنوی یافت بر حایات ذات
 دید در خود بحرهای بیگران
 جمله کارستان خود در خود بدید
 ز آن بعب در وی سرودی پدید
 غم صحر کرده نگاه از سرور
 بر سرده بی حسرت افتاده دید

آن بت عیار من بی مادم

عش باز دانا با خویش

خود پرستی پیشه دارد روز و شب
 جگمی ذات او گردد زبان
 یوسف حش چو آید در لباس
 سر زجیب هر دو عالم برزند
 چون لباس جان دتن در خود کشد
 پز خود بسیند هزاران انجمن

شکر خود را چه بر صحرای کشت
 شود و غوغائی بر آید آنجهان
 در شب تیره بر آید آفتاب
 زلف و دریش شود آتش افکند
 منهر خورشید حن او شود
 تا بهر کوشش حدیث خویش را
 عشق چون بیند حال خود عیان
 غیرت آرد حسن را گوید که زود
 حسن خود را در لباس آرد برون
 کثرت کونین را در خود کشت
 پر شود عالم ز آتش و دفتن
 چون سپاه جنگ آرد تا ختن
 روی او از زیر لطف پریشان
 در خا و چین و بلغار و ختن
 کودک و پسر و جوان مردون
 بشنود گویا شود در هر دهن
 در لباس و در نقاب ما و من
 جامه اغیار بر کن از بدن
 باز در آیت خودش ساز و وطن
 بجز وحدت چه کند و موج زن

کس نماند غیر ذات مغربی

فی زمین ماند در اندم فی زمین

ز چشم من چو نوری در جمال خود مکران
 چون روی ترا کس نماند جز چشمیت
 اگر نه در خم چو گمان زلف نیست دلم
 مپوش روی ز چشم من شو زمین پنهان
 چه قرب و قدر بود در برابر خورشید
 چرا جمال تو از خویش شست و پنهان
 پس از چه روی من خسته گشته ام جیلان
 بخوشی ناکه چرا شد چو کوی سکران
 نمی نماند که نهان گردد از کد سلطان
 چه دوش و گنج بود قطعه را بر عیان
 ز چشم من چو نوری در جمال خود مکران
 چون روی ترا کس نماند جز چشمیت
 اگر نه در خم چو گمان زلف نیست دلم
 مپوش روی ز چشم من شو زمین پنهان
 چه قرب و قدر بود در برابر خورشید

ز نطفه نشود و جریب کمان کم و بیش
 اگر بعنبر تو کردم نگاه در عیسیم
 چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
 یا جسلوه کرسی جمال یار ییچیم
 کجاست دیده که خورشید روی آید
 ز روی روشن ذرات کاینات جیان

هزار عثوه و دوستان کبر و ناز کند

بدان سبب که ز باید ز مغربی دل جان

کو جذبه که آن ^{بستاند} سیاه مرا ز من
 کو باد که تا بخورم یخبر شوم
 کو آن عنبر ز مصر راحت که تاده
 کو ساقی نوید باغی که در ازل
 در حالتی چنین که منم در و منید عشق
 ای ساقی که سستی ارباب دل زنت
 چشمت بیک کر شمه توانم خلاص داد
 فکرم دل شکسته مارا که پیش از این
^{چون منبدر بر سینه زنت ساقی} او خود شکسته است از آن زلف چشکین

در حلق جان مغربی انداز زلف خود
 او را بدست خویش برآر از چه بدن

دلی دارم که باشد جای جانان ^{مقام آن دل} دلم
 دلی دارم چو آتشند که دایم ^{دروغیم رخ زیبای جانان}
 سوید اینست آن دل را که یکدم ^{نباشد خالی از سودای جانان}
 دلم رایت پروا سے دل جان ^{که ناپرواست از پروای جانان}
 درونے دارم از غوغای عالم ^{شده و خالی پر از غوغای جانان}
 بسان کشتی اندر انستلابست ^{دلم از جنس دریاسے جانان}
 دماغ جان همیدارد مصلحت ^{نیم زلف مشک آسای جانان}

ردان معنیه بی پر شور دارد

لب شیرین شکر خای جانان

گنجهای بی نهایت یاقم در گنج جان
 جان من از عالم نام و نشان آید برون
 تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید
 هر زمان آید شهرستان دل از راه حق
 چو که شهرستان لایمور شد در نهض
 دل نبرد هیچ بجای بر سر گنجی رسید
 در شب نامیک تن روزی و دل نبرد
 آفتابی بر زمین دل شد و آمد ز چرخ ^{شده احوال خرد}
 گنج جان را این که چون شد کان گنج بیکان
 بی نشان شد تا آمد در جهان بی نشان
 تا خراب آباد دل شد در سر بر ممو از آن
 با سماع بی نهایت صد سحرانگی دلان
 کاروانها کرد از حق سوی شهرستان دان
 آمدش تا که بدست از غیب گنجی بیکان
 آفتابی ترسان جان بر آید ناگهان
 تا زمین را بگذرانید از همه ران جهان

منبر در طرقت ^د
 ناهنجاری کرد مهر شرعی در منبر بی
 منبری را چاه در آت عالم شد عیان

اید دست بیا زینظر با نظری کن
 آدل رخ خویش بد بخش جلالی
 تار یک بود آینه گر رخ نماید ^د
 از رنگت جهان چو شود پاک و مصفا
 از دیده و امنی که بود منظر عشقت
 هر خطه دل صورت زیبای دل بخش
 صحرای دلم هست تماشا که حسنت ^د
 دل منظر ذات همه اسماست در یاد
 چون آینه اسم سبای تو آمد ^د
 بی آینه آسان که تو هستی بحقیقت
 بر جیست دل منبر بی از لولو، لالا
 بر جسته دل از لولو، لالا نظری کن

قطره ای از قفسه دریا دم مزین
 مرد امر دزی جسم از امر دزدی
 چون نسیب دانی زمین و آسمان
 بیش ازین از زیر و بالا دم من

دشت بر سر دشت
 چون اصول طبع موسیقیت
 در گذر از نغمی و اشبات ای پسر
 از تن و زنا و تانادم مزن
 هر کجوبیندت که جانز کن فدا
 بیسح از آلا و از لادم مزن
 تانمیدانی من و مارا که گیت؟
 باش خاوش از من و مادم مزن
 همچو آدم علم اسم را ز حق
 تا گنجی هیچ ز اسم آدم مزن

آنکه عین جلا شیا گشته است
 مغربی را گفت ز اشیا دم مزن

چه ساقی است که مست مدام دست جهان
 چه ماهیت که در دشت کایات افکار
 چه دانه است چه مرغی که دالم دست جهان
 دلم رسید بروزی که روزها شب است
 بدید چه در صبحی که شام است جهان
 ظهور دست بعالم تمام افکار است
 برای آنکه ظهور تمام است جهان
 نظر سایه عالم بدو ز پس بگر
 بنور او که طلال و غلام است جهان
 بیابید تحقیق در فکر بشناس
 که گیت آنکه بر خلق نام است جهان
 هر آنکه تو سن نفس غان کنش را بست
 یقین بدان تحقیق که رام است جهان
 جهان غلام کسی شد که از غلام دست
 از آن شب که غلام غلام است جهان

چه کامرانی و عیشی که معسربی دارد
 که تدبیرت که دایم بکلام دست جهان

ایدل اینجا کوی جانانست از جان دم مزن
گرتو مردوداوی بیسج از دربان مگو
کفر و ایمان را باطل کند و ایمان را گدازد
لب بدوز که گفتگو چون هست وقت گفتگوی
چون یقین آمد رها کن قصه شکست و گمان
قصه کوران به پیش مردم بسینا مگوی
علم بیدیان با کن چهل حکمت را جوی
آب حیوان را گر انسانی حیوان کن رها

وصل و جهان نیست الا وصف خاص عاشقان

مسنه بی که عارفی از وصل و جهان دم مزن

بگذر از جنت و دوزخ
از دل جان و جهان در پیش جانان دم مزن
درد او را به زردمان دان زردمان دم مزن
باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن
جای حیرانیت در وی باش حیران دم مزن
چون عیان نمود رخ دیگر ز بران دم مزن
میش ازین در پیش میانان ز کوران دم مزن
از خیالات و ظنون اصل برهان دم مزن
پیش در بای حیات از آب حیوان دم مزن

پیش قدم درویش از سر و گشتان دم مزن
چون ل دیوانه در بنجر زلف و دلاست
ایدل گشته و حیران بدان لطف و درش
بالب میگویند روی خوب و زلف و کشتش
جان نثار و قیمی بسیار از جان و امگو
کفر و ایمان این پیش زلف و درویش کن با
چونکه با آدمی نسب روی بودن از وصلش مگو
ببین بر سر صفه

در پایه شای بهار و باغ و بستان دم مزن
حلقه زنجیر آن مجنون بحسبان دم مزن
پنهان بجایش سرگردان حیران دم مزن
از شراب و شاد و شمع و شبنام دم مزن
گرچه جان در باغی در راه جانان دم مزن
پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن
چونکه بی او بسیم نباشی ز جهان دم مزن

چند روزی که در این شهر بود

نفس و فاقه و ذل و تنهش بر سنگ
غنا و عزت و جاه و حلال خود را من

گفت اگر خواهی مرا از خود بخواب

گفتش گیتی که آدم جسد کل عالم است

گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است

گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است
گفتش کاین نقش گوی در میان نقش است

ای یکی صفات من آینه صفات تو
جام جهان نای من صورتت است
کج توئی طلم من ذات توئی اسم من
با عدم وجود خود خسته بدم سوگمی
زود زعل عاقلم چه گوشتیدم این
سوی وجود آدم خوش بسود آدم
مسجد کاینات تو بود پر از جامعی
روح وجود بر سر پرز وجودت نقش شد
گشت جان آب گل نقش جان جانان
یوسف جان چو دور ماند از پدر وجود
در جی آراختخت در جی طلب کنی
بود چو معشبه بی لالت و نالت او

یچگی نجویشن رنبره دسوی او
 بکه بیای او ددسره که رودسوی او

پرو خسته روی و نا شود دل جان
 دل کشی نیکند بهسج مرا بسوی او
 تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من
 چون زبان ماست او نهی گفتگو
 تا که بنده از او طلب طلب او نمی شد
 هست همه دل جهان در سرفا و نهان
 بکشدت رو برو با دل خود پذیر من
 قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت
 مست و خراب با منم جام شراب از منم
 می زبوی طلب آب ز جوی او طلب
 بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

منبری از شراب او گشت چنانکه هر سر
 تابانگت بپیر نرسد و نامی هوای

آنکه عمری میدیدم از پی او سبوی
 آخر الامرش دیدم متکلف در کوی دل
 دل گرفت آرام چون آرام جان در گرفت
 تا که گشت آرام چون آرام جان در گرفت

تا که گشت یاقیم با دل نشسته رو برو
 گر چه بسیاری دیدم از پی او که بگو
 جان چو جانان را بدید آسوده گشت از جستجو

ایک عسری رزوی وصل او بدوت چرا
 تا کی سرخنده خود را بگل انباشتن
 آب حسیان در درونی آنگو برای طغی
 مطرب آن محبی دلف را کن بر جا کرد
 ناظر آن منظمی بر دوار از عالم نظر
 نیست بی ادو چو تابی زوی زوی بر مینا
 دارم از دل پرستازی کاو ز عالی تپی

از پی آن آرزو ننگد شستی ازهر آرزو
 جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو
 ریخته در پیش هر دانا و نادان آبرو
 طالب آن بادو بشکن صراحی و سبو
 عاشق آن شادی بردار چشم از غیر او
 بی دیت چون نیست آبی دست از روشی
 در دو عالم جز بندهش سر بکش ناردود

مغربی چون آفتاب و مشرقی در چشمت
 باید اکنون سر حجب خویش برودن

صفت گل و دانش بزبان چچ مگو
 گر ترا هیچ آزان ذوق بان حاصل شد
 از میان خوش بخت آری و بکیرش بخار
 تو که بی نشان هیچ گشتی از روی
 بار هر سطنه بنگی دیگر آید بیرون
 حرف خانی که برادران جهان مسطورند
 آنگو در کسوت هر پیر و جوان است نهان
 چون ترا خازن اسرار خفانی کردند

بیفتیش چو بید می بمان هیچ مگو
 بر پی ذوق آزان ذوق و دان هیچ مگو
 چو گرفتگی بکنارش ز میان هیچ مگو
 بکیرش بکیر دیگر آزان نام و نشان هیچ مگو
 تو بهر شکل که منیش روان هیچ مگو
 هست آنملا خط و دست بخوان هیچ مگو
 چون عیان گشت ترا پیر و جوان هیچ مگو
 سرخند دار و ز اسرار نهان هیچ مگو

مغربی آنچه توان گفت بمرکس مگوی
 و آنچه گفتن به هرکس توان چ مگو

گادمانی و گشتبانی تو می نکونی چنین چرانی تو
 هر زمان کسوت و گرپوشی بباسی و گر بر آئی تو
 هیچ کس مژگانیا در دست خود بخود آدمی خدائی تو
 گرچه بیگانه کنی که گاه نه تو بیگانه کاشنای تو
 دانست که جهان زلیسکن می ندانم که آنجسائی تو
 جز تو کس نیست تا تو را بیند ز چه برقع نمی گشتی تو
 زان کس نیستی که زان خودی مگر چه چشم او هم سبائی تو
 رنگهای عجب بر آیمیزی رنگهای عجب سبائی تو

مغربی تو تو را نسب دانی

بحقیقت بدانکه مانی تو

عشقم جن ترا در خور اگر هست بگو چون منت در د جهان منظر اگر هست بگو
 منطری نیست ترا به زدل دید و من زین دل دید و بهت منظر اگر هست بگو
 غیر سودای تو اندر دل با پیغمبری نیست غیر سودای تو ام در سر اگر هست بگو
 زیور حسن تو دایم منظر عشاق است حسن را بهیتر ازین زیور اگر هست بگو
 بهتر از عشق من حسن تو در عالم نیست زین در د و جده جهان بهتر اگر هست بگو

شکر حسن تو خاگرد جان دل است
خوارش کز آتشگر اگر هست بگو
کشور دل به تو دادم که تو بی حاکم
دور از دست من حاکمی جست تو در این کشور اگر هست بگو
غیر تو در دجستان نیست دگر بهیچ
غیر تو در دجستان بیک اگر هست بگو

منغری پر تو خورشید تو عالم گرفت
آفتابی چو تو در خادر اگر هست بگو

بیاد لاجبای خورده شراب بگو
ز چشم مست گشت چنی خراب بگو
میان بادیه شوق چو شمع شسته
کجا شدی و چه دیدی و دادی آب بگو
چه حکمتست ملا در سأل روز است
که بود آنکه بی گفت در جواب بگو
جهان بشکل مرابت پیش آب چو
بشکل آب چو اندام عیان مراب بگو
ز انقلاب نامه نمی شوی سکن
علی الدوام چوانی در انقلاب بگو
نوشته ای که ز امواج بحر مضطرب
که ام باد مکنده است در اضطراب بگو
بنا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند
چراست موی پیوسته در نقاب بگو

بگو که منغری آمد حجاب مهر سخت

و گرنه کیست سخت را در حجاب بگو

آن مرغ بنده آشیان
چون کرد هوای دادم و دانه
پرواز گرفت گشت ظاهر
از سایه ترا و زمانه
مرغی که دو کون سایه اوست
در سایه خویش کرد خانه

مرغ دل ناخسته و عالم اندر پراو گرفت لانه
 آفرغ شکفت ذات عشق است بی مثل و مقدس و یگانه
 اوراست نعت بی نهایت اوراست صفات بیکرانه
 بحر است که هر زمان ز جوش صد بحر در شود روانه
 با عشق همیشه عشق باز د با خویشین است جادوانه
 معشوقه و عشق و عاشق آمد آینه در وی در لعل نشانه
 بر صورت خویش گشته عاشق بر غیر نصابه صد بهانه
 آواز خویش شنیده از خود تمت بخت نصابه در چانه
 از نغمه خود سمع کرده بی مطرب و بی دف ترانه
 فی بعل از غیر نیست پیدا هم نام و نشان و هم نشانه
 ای مغربی ضعیف ناچیز باری تو کنی در این میانه

بردار خود و خود ز خود

در دهمه بامی جادوا

آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه
 می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه
 و آنکه شش را برود از روی هر مهر و ظهور
 هست عشقش را دل عشاق می کین حالگاه
 عشقش از مشوق بر عاشق گشته آفا جو
 تا که عاشق از جنای او بشن آرد پناه
 چون وجود این بان است و ظهور این بان
 این چو محو عشق گردد آن شود بی این تباه

نهم زیار نگارین خود جسد امانده
بدست پیکر گرفتار و میوه امانده

نخست گوهر باقیمت و بهای بودی
فناوه دور ز خاقان بارگاه ازل
بخاک تیره و فرو ز قه بی بهمانده
مقرب در دگاه کبریا بود
ایسر خاک پید کشته در بلا مانده
بچار رخ طبیعت بدوخته محکم
بجوشش جبه کون مستلما مانده
ببین بین کجبت آمد کجا مانده
هرگاه دیدم را گفت در چنین حالت
شبست در او میان من فاطمه
غریب عاجز و مکیضت امانده
کجاست پروجنیت که ره غاکرود
کجهست جان من از او جسد امانده
شده ز دوری خورشید مغرب تیغ
بسان دانه گشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس پرد
خود را بجان حسد و عالم
بر دیده دید و جسد و کرد
در دیده با بجز کی نیست
آورده بهر زمان و برود
مار از شوره گشت معلوم
گر هست حد هزار و درود
ای بیخه مرغ لامکانی
آن چیز که هست ناشده
ای هم تو سفیده هم تو زرد
کی مرغ شوی و باز گردی
آئی بدر از لباس پرد
آئی بدر از لباس پرد

و جنبش و جوش و دزدخوش آبی ناک‌ی بائسی چنین فسرده
 بگشای کنن یکنی این هست چون روح بر آرزهم مرده
 بگشای دو بال و پس برون پر از گنبد چرخ ساجزده
 هرگز نرسد کسی بنزل نازقه طسیرق ناپسره

ای منبر بی کی ری بیغ
 بر زلف قاف پی تشبیه

آن ماه مشتری است بیازار آمده خود را ز دست خویش خریدار آمده
 آن کمرخت سوری گفان و اندوه و آن بلبل است جانب گذار آمده
 از زلف و قامت همه خوبان دل ربا آن سرو قامت است برقرار آمده
 پنهان ز این جهان ز سر پرده نمان یاری است در باکس چو عیار آمده
 محبوب گشته است و محبت جمال خود مطلوب خویش راست طلبکار آمده
 از روی دوست این همه مومن جان شده و ز روی دوست این همه کفار آمده
 آن یک ز روی دوست پیس شغل وین یک ز روی دوست برآزار آمده
 عالم زیگ حدیث پر از گفت گوشتد ز آن گفته است حدیث کفار آمده
 رویش پیش زلف نقر آمده است یک زلفش پیش روی باطلار آمده
 یکا و پیش نیت در ادراج کائنات ز ادراج باد و مختلف آثار آمده
 عالم مثال علم و غلال صفات است آدم جسد است نمودار آمده

آن ترک تنگ چشم که امسال شد پدید ^{آن تازه تازه بیدار که بیدار آمده}
 آن شاه یثرب است که در دم قیصر است ^{آن در تازه بیدار که بیدار آمده}
 یکدات بیش نیست که هست از صفات خویش ^{و آن مادر و میاست عرب وار آمده}
 از ذات و دست این بر اسماء جان شده ^{که در طور دگاه در انظار آمده}
 هم اسم در سم و لغت و صفت آمده دید ^{وز نور اوست این همه انوار آمده}
 این نقیصه که هست سر اسر نایش است ^{هم همین و غیره اندک و بسیار آمده}
 این کثرت یک زودت شد جان ^{اند زلفه چه صورت پذیر آمده}
 این موهنا بر محیط حقیقت است ^{این حدی است یک بکار آمده}
 از موج او شده است عراقی و مغربی ^{دین موهنا ز قلم و قمار آمده}
 و ز جوش او سانی و عطرا آمده ^{و ز جوش او سانی و عطرا آمده}

مرا آن لبت خندان تازه

میں ہر دم فرستد جان تازه

بخشم جان تازه هر زمانی ^{نماید چسبده جانان تازه}
 و در بر ساقی طفل دلم را ^{نگارین شیراز پستان تازه}
 ز دریای دل و جانم برآرد ^{و دامد لولو و مرجان تازه}
 برون آید مرا در جان در دل ^{بزاران روضه و بستان تازه}
 نماید بر زمانی مجزی نو ^{بیار و جغت و بریان تازه}
 و بعد خودش سازد و گربا ^{نویسد بجزا و فغان تازه}

قدیمی عهد سازد او نو
کشد با مغربی پیمان تازه

آنچه میدانم از آن یار بگویم بانه
دارم اسرار بسی در دل در جان مخفی
گرچه از عالم اطوار برون آمده ام
سختی را که در آن بار بگفتم تا تو
منفی حق گل و صورت شقی بیل
وصف کن که در این کجوه و این بازار
آنگاه آواز بس کرد چرا می شنید
سبب آنکه نمی در به عالم طایفه
سزاین نقطه که او نهی می دایره

مغربی جسد گفتار بگفتی با ما
آنچه گفتی تو گفتار بگویم بانه

ز چشم من چو تو خاطر بجن خوشی
من و تو چو کای بود پیش اهل شه
چو رو باینه کاینات آردی
نه ز خلوت و از انجمن دمی خالی
چرا عتاب ز رخسار خود نیست کنی
نهان ز من چو شوی چو کد من تو ام تو منی
برای جسد و گری شه پدید ما و منی
که هم بخلوت خوشی و هم با منی

اگر بصورت غیر می و گر کبوت چین
ز روی ذات نه جانی و نی جهان دین
ز روی لات و نسات کول بود که بود
دلا ز عالم و حدت بکثرت آوردی
بهر صفت که بر آئے برای خوشی
ولی ز روی صفت هم جهان جان دینی
من اذی بختی لعاب و نوشی
که وحدت است وطن گر تو حازم وطنی

چو مغربی بخور از دست کامیاب شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب می
چو مغربی بخور از دست کامیاب شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب می

چو تافت بر دل بر عالم آفتاب تخی
ز یکدم از شب و بخور نفس و طلت تن
تنی چو طورو دلی چن کلیم ییابد
از خدایت مرا گشت حادث از حدت
چو شد خراب تخی دلم عمارت یافت
نقاب دامن از پیش دیده ام بر عاقبت
ولا به مجلس زندان پاکباز در آ
شراب ناب تخی ز مانند از خود
بسان دزد شدم در دوزخ تاب تخی
ز یکس پر تو انوار آفتاب تخی
که آرد و گریخت دست تاب تخی
طهارتی توان یافت جز آب تخی
خوشا عمارت آن دل که شد خراب تخی
چو رخ نمود فرایار از نقاب تخی
ز دست ساقی باقی بخور شراب تخی
ولا مباحش دمی بی شراب تخی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان گشت در نقاب تخی
ز وحله و دوش بر دل با مار مغربی
که گشت گفت که در باز کن تونی

سر تو در جبهه در گشت و بزم ده
 نفسم که من چسبیده توام گفت مایکیم
 مادمی داد توئی شد حجاب تو
 خواهی که ما دوشناسی چون یکیت
 بگذر ازین حجاب که در او کنه و نهشت
 نقش نگار نقش و نگار است یگان
 جز مطربان دان در این پرده خوش بخت
 فی فی خط که مهر سپهر حقیقتی
 گر چه گهی چو دزد و گاهی چو پرتوی

ای مغربی تو سایه خورشید شیری
 ز آن بسایه وار دلی خورشید میدی

آنچه تو جای آبی گشتی بی تو توئی
 تا تو عسیری را تصور کردی جای حق
 دید و کشا باری اندر خود نظر کن گر کنی
 غرضی که زانکه میگیری بگیر از خوشن
 تا بهر آن حاجت که میبوی زخو و گرد و
 رهبران را را دلی پیمان پیمان کی رسد
 رهرو و دمساز دور انداز دلی مرد و بد
 تا تو باخشی گدا و بسینا و مغنی
 تا تو بی خویشی قباد و کیتب و خوشی

گرچه از خورشید تابان نیست پر نور ^{بغیر از} مغربی را خود تو خورشیدی و یا خود پرتوئی

انقض در مطلع از مطلع شیدی آدم
آه تو جویای آنی که گشوی بی تو توئی

سربشکن که آبی بنده سونی	ز خود بگذر که دریائی نه جونی
سفرکن ازمن دمانی که مائی	گذرکن از تو داوئی که اوئی
چرا چون آس گد خود مگر کی	چو آب آشت سرگردان چونی
پشیمانی بود در هرزه کردی	پریشانی بود در سوسودی
تو باری از خود اندر خود سفرکن	بگرد عالم اندر چنده پونی
ز خود اورا طلب مگر گز کردی	اگر چه سالها در جستجویی
کرامی بینی از خود می پرسی	که را گم کرده آهسته نمویی
کلاه خور را بر سر نیستی	مگر وقتی که ترک سر بگویی
کجا بر کوی او رختن توانی	که طغی در پی چو گمان دگویی
تو بیک روش چو آینه که طوئا	سیه رو گردد آخر از دورئی

نصیب این مغربی از خوان وصلش

نیای ناکه دست از خود نشستی

پیش شیدان عوی شیری مکن چو ندهی	ناخوش است از زشت و لاعلا فحش نهی
خوش نباشد با اسیری از اسیری دم دن	زشت باشد با گدانی لاف و دعوی شعی

توسلیمانی ولیکن دیو دارد خائنیت

دعوتی ناکرده خود را از خودی خود بحق

توئی از حق از آنی که از خودی خود پُری

اولت از خوشتن باید بطلبی شست دست

ابتدائی نیست ره را پس تو چونی بسندی

ابتدا و انتصائی که بود آن از تو نیست

طفل راهی رو طلب کن سپهر رو بینی بحق

روز و شب در نور ارشادش بپیروار

بعد از آن چون مغربی از راه در هر طالع آید

ره رود و در سراسر ابد در انداز اگر مردی

یوسفی اما غریب من حسن ساز اندر چمی

خلق را دعوی بخود کردن بود از ابمی

پرزخی آدم شوی که خوشتن گری شمی

گر تو خوان فخر را هستی بنیابت شستی

انتہائی نیست حق را پس تو چونی غشی

بگذری از هر دو کسب راه اگر از خودی

تا ز نام اجتناب یار خود بدست او دهی

تا قدم از غلطت آلود خودی بپیرنی

بعد از آن چون مغربی از راه در هر طالع آید

ره رود و در سراسر ابد در انداز اگر مردی

ویدل تو چنین مست و خواب از چه شرابی؟

سوزان جگر از چه چنین شسته کبابی؟

دی مهر در خنده چه سر از تب و تابی؟

در چه سرخ چرانی و چرا در نک و تانی؟

و آن بھر چه بھراست که از دمی تھابی؟

چون عنبر توئی عین توئی هم تو بھابی

در آینه با عکس رُخ خود بستا بی

ای دیده بگو که چه سبب مست و خرابی

ای سینه بی کینه تو مجموع چرانی

ای ماه شب افروز چه سر از درد نزاری

ای چرخ چرا یک نفس آرام نگیری

آن آب کدام است که از دمی تھابی

ای بار چه در پرده نھان بشوی از خو؟

بمغربی از آنکه عتابی کنی اید دست

چون ناطق رخسار تو جز دیده نماند

بر روی خود از چه تو فرومشته نقابی

بر روی تو زده تر فرومشته نقاب

دار و نشان یارم هر دلی و یاری
چشم جال رویش از روی هر نگاری
جز روی او و بسیم از روی هر نگاری
بر خط او بخوانم از خط هسته خدای
عکس از انجبال است هر چرخ و بر جالی
نقش از آن نگار است هر نقش و نگاری
او در یار جانم بوده همیشه ساکن
من گشته در پی او سرگشته هر دلی

چون یار در دل من دایم شده اردو
پس از چه روز دارد دل بجز جان فراری؟
چون دست بر نشاندن جان بر دشنام
نبود ز بهر جانان بسته ز جان نشاری
گر سب دی را کن دل را بسادگاری
خوش باشد آربان از دوست یا گاری
بر جو یا گیتی بخشه ام تا بروید
از سر و قامت تو هر سر و جویباری
روز شمار دایم کاغذ حساب ننایم
من کیستم که ایم آن روز در شماری؟
جانی که هر دو عالم از یحیی میسر آیند
من خود چه چیز باشم یا چون هزاری؟
روی ترانیا برم دیدن از آنده باقی
از هر گداز عالم بر دیده ام خبری
با گلشن جاش غاری است هر دو عالم
تو کی رسی گلشن تا نگذری ز غاری؟
ناگفته باز هستی بر گنج رویایی
ز آنرو که هستی تو بر گنج اوست ماری

بگذر از من خبر بی را تا در میان او دایم

تا او دین یار نیست از دست بر کناری

تو نگار بظافت یگی جان و دلی
 تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی
 یار باین گل ز چه باغست که رویش چو
 چرخ نگار چهل خوب بخوبی تو نیست
 بدل آنرا طلبد دل که نباشد بدش
 گسل آید دست مکن از سر که رویت مارا
 ایدل از سکن خود ارجه پنهانست رفتی
 تو زمانه ای محسوس هیچ زمانه دو جهان
 تو زمانه ای که بر هر چه هست

گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی
 تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی
 گل صد برگ برآمد برادر از نجلی
 نتوان گفت بخوبی که نگار چگلی
 جان بخوبید بدلت چو کند تو جان را بدلی
 من چه کردم که من دشمن را در گسلی
 لیکت باید وطن خویش ز خاطر منلی
 سپویند که داری که ز ما می گسلی

مغربی دیده بدیدار تو دارد روشن

گرچه با درنگند فلسفی و مقترلی
جنونی فوق غایات انجمنی^{انجمنه}
به عشقت زان زهر بمجون فروغم
برون از خویشین عمریت جستم
نگار ا دیده اندر جستجویت
الای غمزه تمناز دلبر
که اندر سحر و مکاری افزون
دلا ز بیم بر ترش حذر کن
که در خوبی زهر لیسلی فرونی
نمیدانست کاذر درونی
چو میگردد که تو عین عیونی^{عین عیونه}
چنان پُر مکر و دستان فونی
ز حد و وصف و اندازه برونی
که هم ترک است و هم سرشت فونی^{سرشته}

دلادست ساکن چون دلارام چرابی صبر و آرام و سکونی؟

ترا در چند و چونی مغربی یافت

اگر چه بر تر از جنتی و چونی

اگر چه بر تر از جنتی و چونی

مرا بخلوت جان و بریت پنهانی که هست جان و دلم در هوای افغانی

در آن مقام که جانان جمال بناید بود مقام دل و جان فنا و حیرانی

سر سلطنت ذات ایزدیت دلم چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی

ترا بجن و جمال انجمن که ثانی نیست مرا بشق تو هم نیست در جهان ثانی

کجا برم دل و جان را که در مقام نیاید تو هم دلی بقیقت مرا و هم جانی

زمن تو جسد ز بودی و جلام گشتی چو جلام توئی اکنون مرا چه میخوانی؟

توئی مرا بدل دل اگر چه دلداری مرا عرض جان اگر چه جانمانی

ز چشم من همه اکنون توئی که می بینی ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

ز منعه بی بشنو بعد از این اگر شنوی

زا و ندای انا الحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی مگر بصورت خود تا مثل او بینی

اگر چه جلد جهان هست سایه اش لیسکن چو آفتاب بر آید زوال او بینی

آز آفتاب رخس گر بسایه خورشیدی مگر چه جلد جهان تا ظلال او بینی

خیال بازی او بین که پرده ز خیال مکنده و بر رخ خود تا خیال او بینی

خط است و خال جهان تا کی می‌دیرد
 جمال اوزر و خط و خال او بیسی
 یحسب آب لال حیات است بآ
 جهان ازو بگذر تا زلال او بیسی
 بهنگنای جسد از چه گشته مجوس
 بیا بر صندل تا مجال او بیسی
 چرا ز حال دل خوشی شوی غافل
 بسوی او نطسی کی که حال او بیسی
 ز منصف بی نظری و ادم کن بدست نگر

که تا بدید نه کمال کمال او بیسی

چه بادو است که مست است می‌فرودش
 دلم در دل خمسا بود بچرخ ازوی
 چه بادو است که مست و خراب است جهان
 کسیکه خورد نیامد و گریهش ازوی
 چه بادو است که دلم که میدهد ساقی
 که بادو است و خراب است بادو نوش ازوی
 چه چهره بود که هر سوی چهره نمود
 چه نقش بود که برخاست این تعیش ازوی
 چه بجز قطره زان می بخور دشد مرست
 بچرخ آمد و در پیش و خرویش ازوی
 بیایا نمی گویم از آن صیسم با من
 نمی سزد که شوی پیش با نچیش ازوی
 بکوش بوش کس امروز می نیاید کلفت
 دل آنچه سحر روانش شنید دوش ازوی

چه مغربی است تراخان خزان راز

بر چنینه از اسرار را میپوش ازوی

تو میخوای که تا تنها تو باشی
 کسی دیگر نباشد تا تو باشی
 از آن پنهان کنی هر خطه را
 ز چشم خلق تا پیدا تو باشی

چربی نایستی یک حلقه موجود
 اگر دریای مانی عشق کز دری
 از آن پس گرچ موج آبی بصورت
 زبسن روی گر بکلی باز کردی
 دوی اینجا نمی بخشد بر دشت
 کی یاسن باشم اینجا تو باشی
 نم کینای بی بهشت تو خواهی
 که نایست سی بی بهشت تو باشی

بسان منسوبی خود را را مانکن

بسا بگذار خود را تا تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی
 که دهی که هزار دگاه صدی
 لب راقش و قشر را لبی
 جسم را روح و روح را جدی
 نیستی هیچ خالی از کثرت
 تا دین سخن درین صدی
 گاه ابری دگاه باران
 گاه بگری و گاه بر آن زبیدی
 میل نو بهار بستانی
 گلرخ و ماهروی و زلف قدی
 خوبی روی همه پر زونی
 زیب زلف و خط خال قدی
 بحقیقت تر جهان و لذت
 گرچه در اسم و نعت بسیاری
 پیش ازین بود مغربی ازلی
 مدتی شد که گشته است ابدی

رخ و لدار را نقاب توئی

چهره یار را حجاب توئی

بتو پوشیده است مهر خورشید

شد یقینم که پیش چشم یقین

بر سر بحر بی نهایت او

تو سر بی پیش اهل نظر

مگر قسم ترا هیچ حساب

بر تو است این عذاب که ناگون

آنکه تا خور و او می از لے

مغربی این خطاب با نیت

آنکه با دست این خطاب توئی

شدت فیک جلا فیکت فیه بذاتی

ز چشم مست و خرابت مدام مست و خرابم

چو از جمیع جهات جلوه گاه تو چشمم

و کیف تشبه جنابک الملاح جمیعاً

بحسن خلق و شایل بسیج خلق نانی

ز جبرست با کم ز وصل نیت نجاستم

قفلت بیخاط و ذاکت عین حیاتی

لبس نشوئی فی الحب من کبر سنائی

لقد جلوت علی عین من حبیب جاتی

ملاح طبع اوجاجی توئی که عین خراتی

که بس حمید و خصالی و بس جمیل صفاتی

رایت منداکی و جدت فیه نجاتی

بزم کعبه گویت برای دیدن رؤیت
 قلعش و صل ثاقی و غلش فی اعدائی
 و غلش تیه ظلام لآبیل و صلیک خفا
 که چرخش چنان نرفته در طغنائی

دوش انصم یگانه دش بخت بزم چون پی
 گفتم چه یگانه فی گفت که تو دیوانه فی
 در جامه یگانه خان خود از من کرده نصیبان
 من از کجی تو از کجی من پادشاهم تو کدا
 صد چون ترا پیدا کنم هر خطه و شبد انکم
 من خرم و خوشی من نوم و تو غمی
 گفتم که ای جان جهان دی من پیدا و نمان
 نوادی و آخسری تر با منی و ظاهری
 من در و مرجان تو ام در جگر عیان تو ام
 من منظر و مرآت تو مرآت و وجه ذات تو

ای آفتاب مشرقی دی نور چشم مغربی

من سایه مصیبت تو ام تو مهر سایه کسری

چه باشد اگر زانو تو گاه گاه
 کنی سری افتاد گاه گاه
 چه خوش باشد از آنکه چون من گدازا
 نگاهی کند بچو تو پادشاهی

دلم را رنود است همدنی گفست
 کشیده است بزخه دردم ریت
 بجز ترک چشمت ندارم پاسبی
 ندیده چشم شاه خط سبایی
 سیاهی نخواهد بعینه از سیاهی
 تو پیوسته داری بهر سال نهای
 بخاریم نبوده است دیگر نهای
 نگاهی بروی تو کردم نهانی

بود مغربی را زانده و جسدان

غمی بچو کس تنی بچو کاهی

ای حسن تو در آینه صورت و منی
 چشم توشه بهر تاشای رخ خویش
 از دیده و مجنون گران برخ یی
 وقت که گوئی لمن الملك بدوخی
 هرگز کند دل بهوس و ضه و طوی
 آنکس که ندارد جنبه از دینی و عجبی
 اتفاقا و همه اند بهر سوی چو سوی
 ادران اگر نمی کشد دیده اعنی
 ای حسن تو در آینه صورت و منی
 چشم توشه بهر تاشای رخ خویش
 در ملک حسن تو غبار از تو کسی نیست
 با قامت رخساری تو و جهره زیبات
 از جنت دار نما بود فارغ و آزاد
 بر طور تو از نور تختی تو بهوش
 روی تو عیانست لیکن چو تو نکرد

در کتب او مغربی انقش دو عالم

چون لوح فروشت نوشتند الف با

تو از مانی ولی ساراندانی
 زردیانی ولی دریا سنانی

اگر در باندانی آن عجیبیت
 بجان تن ز بالای دزیری
 تو اشیا و اشیا بجلی تو
 همه اسما تو هستند ظاهر
 چرخا فصل زحمت آهتانی
 ز آدم هم بغایت بی تونی
 معای جهان با تو حکیم
 چو توسته ممتا را ندانی

الا ای مغربی غفای مغرب
 تونی با آنکه غف را ندانی

ای آفتاب رویت هر سکنه تابی
 از کسیت قدر رویت چون نیست غیر کس
 ساقی و بادو چون نیست الا کس پس آنچه
 دست تو در گل با محبه تو در دل ما
 چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم
 در آینه نطفه کرد روی تو دیده خود را
 با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی
 ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن
 وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی
 هر سطح در باسی بلخ در نقابی
 در هر طرف فاعده مستی است از شرابی؟
 نوری است در ظلامی گنجی است خرابی
 کردی کنی سوائی دورا دمی جوابی
 با خویشتن درآمد هر سطح در عقابی
 بانفس خویش میکرد هر لحظه خطابی
 کردی تست عکس در هر دو است تابی

منم ست از لب ساقی نه از می
کز آن لب میکشم جام پیایی

من از گھنٹا ر مطرب در ساع
بسم رب پیچیده
بجان من زنده چون با سم لجام
مرا هست آنچنان یاری که یکدم
الا ای آفتاب سایه گستر
تو خورشیدی و من سایه زائر
زمانی در بیم آبی چو خورشید
مگر به بیم ز آبی چو خورشید
بسان سایه ام ای مهر تابان
گهی یکستری که میسکنی منی

نباید بیستو عالم مغربی را
که بخون را غرض بلی است از می

ای هر نفسی ناخته بر دل ز تو نوری
در سینه جان را آتش بود ای تو سوز نیست
آتش تو خورشید تو بر کون بت بید
درخت دیدار عاشای جمالت
هر مست چنان است دل از صحبت جانان
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان
از ستر تو جان یافت هر خطه سرودی
در کام روان از لب شیرین تو سوز نیست
در آت جھان را نبود هیچ طوری
باشد ز قصور از بودم میل بحوری
کاو در از خود اندر دو جهان نیست شعری
بی عالم عشقت نتوان یافت حصودی

ای مغربی از ملک سیما چرنی دم

چون نیست ترا حوصله دانش بوری

صنایچا آفتاب از رخ غوغی گشتانی منبت به رخ نور...
برخت چو کس گنجای لعل غده غیر دیده برخیزد هرگز که ز جنت
چو دل ز می دمانی بگذشت شد عیاش چو شوی نهان دیده که تو صین دیده دانی
بهرار دیده خواهی کم نظر کم برویت که تویی تویی دانی و تویی نمی دانی
رُخ اگر چنین غای می مدت عاشقازا بهرار کست ایجان چو تو هر زمان برائی
ترا که چو بس عیانی زره صفت و یکن عجب از نداشت کس که کفی و از کجائی
نشو کسی عراقی به حقایق عشاقی ز بهر جهان نمائی به حجاب کبرائی
مشو حدیث آنکس که بشو گفت باتو نشو کسی سانی به عارف سانی
پس راه مستدر سرود آر بمن غائی پس راه مستدر سرود آر بمن غائی

پس راه مستدر سرود آر بمن غائی

بر کفزار معسر بی در کفرین ازو جدائی

ای دژشان ز رخت مهر سپهر عالی

ما چو ذره به در سایه نور شید تویم

دل از زلف تو پیوسته پریشان حالت

کر نه با خالیه از زلف تو بونی بودی

هم تو طاهر شده در مملکت تفصیل

هم تو مخفی شده در مرتبه اجمالی

ہم توئی خوبی رخسار بتان ہوش
ہم تو زیبائی زلف نقد و خط و خالی
قص جسم کج مانع پر دواز شود ؟
طاہر جان کے راک تو پردہ بانی
ای دلی کا سینہ روی دلارام نہی
چونکہ با تو است دلارام ہر جانی تانی ؟

مغربی یار یمن روی نماید ہر دم

بجائے تو گم کردہ از آن سیالی

اگر جان با ہم از انفس خوش نفی
چون کس محرم اویت چسگویم بکسی
طمعہ باز بگنجشک نشاید دادن
ستر خفا نتوان گفت پریش مگی
سردیابہ کھر گوی چو کوئی باکت ؟
در چو بخشی بصد بخش چو بخشی بخشی ؟
با و از من کنی قصہ دریای محیط
ایک ہرگز نشنیدی دندیدی اری

ترا کہ دیدہ نباشد نظر چگونہ کنی ؟

بدین قسم کہ تو داری سفر چگونہ کنی ؟

ترا کہ پیچ ز احوال خود خبر نہو
ز حال خود دگری را خبر چگونہ کنی ؟
بدر کردہ تو خود را ز خوشتن برگز
بگو ز خود دگری را بدر چگونہ کنی ؟
نکرده پیچ مریدی چو نہ شیخ شوی
پسرنوہ کسی را پدر چگونہ کنی ؟
ترا کہ نیست خبر از جہان پر و زبر
ز زیر عہد مہمان از چگونہ کنی ؟
نکرده محمود فراموش نقش لوح و جو
حدیث عشق ندانم ز بر چگونہ کنی ؟
چونیت ہیج و قوف و صنعت گیر
پیش اہل نظر من چگونہ کنی ؟

گشته کوکب از دست مسخرو مایل
 ز شتر می وز زهره فرچگونه کنی
 بمغربی چو رسیدی وان وان بگذر
 از اذن به و نصیبی گذر چگونه کنی

ولا چرا تو چنین بقرار مضطرب
 بدست کیست غارت که میکشد هر چه
 کسی چو چرخ می دگای چو بگردگ سائل
 کسی چو دیری در کعبه و کعبه طایف
 بهر صفت که نماید جمال روی نگار
 دلا بگو بدلا رام از سه غیرت
 کسی ز سایه خود احتجاب می کند
 شعاع مهر به مهر بخاکد منتب است
 چراست نام تو قلب از چه در تو منتقلی
 که نفس مگر سوی در کوی منبری
 گهی چو جنت و کامه چو نار مهبی
 گهی چو زند حله بات و کامه مهبی
 برش سجده در آئی ز راه مقرب
 چو نیست بیچکی غیرت از که تحجب
 منم چو سایه از من چرا تو تحجب
 تو هم چنان بدلا رام خویش منتقلی

نقاب مهرخت مغربی است در بخت
 بنور روی خود از چشم خویش فتنی
 تمام شد غزوات عارف موحه کمال شمس العرفان شمس مغربی
 قدس سره العیز

و بعد از این شروع میشود ترجیعات و رباعیات
 آن بزرگوار بون المکات الوهاب

ترجیحات القدسیه من ابکار انکاره

آفتاب وجود کرد و اشراق نور او سر بر گرفت آفاق
 سرفش و گرد پرتو خورشید در تزلزل زهسه در بجه و طاق
 مطلق آمد بجانب تقسید گشت تقسید عازم اطلاق
 هر که بد جنت ظلت عدمی کرد نورش بخت ظلت طاق
 مدد رزق بر دوام رسید ناعدم را وجود شد رزاق
 کاروان وجود گشت روان جانب چین و مند و دم و عروق
 مجتمع گشت با وجود عدم اجتماعی قرین بپس و عناق
 چه عروسی است آنکه هستی حق باشد او را که کلاح صدق
 هر که اذین کلاح شد آگاه دو جهان را بکل بداد اطلاق
 هیچ با کاینات عهد نبست هر که شد مطیع برین بیثاق
 می هستی بکام عالم ریخت ساقی جان فرای سین ساق
 چون می بنیش بکام رسید تمخی نیستش شد ز مذاق
 جامه ظلمت و عدم بدرید مست بیرون دودینه بطاق
 درد او را شراب شد درمان زهر او را دام شد تریاق
 آمد ایام قرب و عهد وصال رفت هنگام بعد و جبر و فراق
 چون که صحرای فرخ مهر گرفت رو بصر او را خفته در رواق

نیست ایام خلوت و عزلت نیست هنگام ازداد و شام
 پای بر مرکب غریبت آرد زانکه غم در دست است براق
 بگذر از کرسی در عرش مجید اتفاقی مکن بسع طباق
 روی آور به عالم توحید درگذر زین جهان شرک و نفاق
 تارهای زین جهان جور و جفا بسدائی پر از وفاد و فاق
 اسم خود مخون ز این طومار رسم خود بر تراش از این ادق
 وصف او را مدان بخوش نصیحت نعت او را مکن بخود الحاق
 هستی او را بود با استقلال نیستی مرا ترا با استحقاق
 زانکه اندر جهان حکمت و علم نام هستی بر کوشند اطلاق
 روز اخلاق خویش فانی شو تا که حق مرا ترا شود اخلاق
 دیده و امکن ز خالق خلق تا به بینی بیده حسناق

که جزا نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون در سرائی منزله از چه و چون
 بود از او از حدوث و قدم بودستی از ظهور و بطون
 پانصفا و از جرم خلوت خود بهر انظار حسن خود میرزون
 جلوه کرد بر مطن هر کون تا بردن ابداد رنگت درون

داد بر چشم خویش تن جلوه
 روی خود دید در هزاران روی
 گاه دامنش شد و گهی حذرا
 صفت آن یکی ظهور و دروز
 نام او گشت عاشق و معشوق
 وصف آن یک شده غمی قوی
 در هر آنسینه روی خود را دید
 رنگهای عجیب تعبیه کرد
 وصف معشوق را با عشق داد
 نقد را کرد در ایف ترکیب
 چرخ را شوق او بگرد آورد
 ساخت معجون از وجود و عدم
 جامع غرور و فقر و غمنا
 بر جهان و جهانیان پاشید
 بدر انداخت موج طهرم عشق
 گشت موجود هر چه بد معدم
 مدتی بود عقل و دین نیست
 حسن خود در لباس گوناگون
 چون نظر کرد چشم او ز عیون
 گاه بپس شد و گاهی مجنون
 صفت آن اگر خفا و کمون
 چونکه شد بر جمال خود معنون
 نام آن یک شده قهر و درون
 شادش گشت و دلبر و دوزن
 عشق نیز گشت ساز و بوقلمون
 تا فو خاک شد دل بخردن
 داد پیوند کاف را با نون
 نام او شد ازین سبب گردون
 دو جهان ممتزج از آنهی چون
 شال علم چل عقل و جنون
 در خزان هر آنچه بد مخزون
 هر چه در قفسه بگرد مکنون
 گشت دریا هر آنچه بد نامون
 مانده دور از رخ زینت دین

حسن دلدار چون تجسنی کرد
 چشم سرست ساقی باقی
 قدحی پر شراب و افیون کرد
 بندگشاد و پردها بدرید
 مد عشق چون پیایی شد
 صحن توحید دست گشت عیان
 تا بعین عیان بدید اکنون
 در بودش ز رویت مآدون

که جزا نیست در سلسلی دجوه

بحقیقت کسی در کمر مبرجوه

عمری که که تا بگویم راز
 پیشتر از ظهور پرده کون
 راز خود را برای خود میگفت
 مستع کس نبود تا بشنود
 هم خویش بود و منوس خود
 کی شود صادر از کسی نبود
 مرغ خود بود و آشیانه خود
 داشت اندر فضای خود طیران
 کل صد برک حق دست نداشت
 که حقیقت چگونه گشت مجاز
 عشق در پرده بود پرده نواز
 خوشتر می شنید از خود راز
 زانکه او داشت قصه های دواز
 چون مراد را نبود کس و مساز
 سخن خوب از سخن پر دواز
 شاه خود بود و شاه را شهباز
 بودش اندر هوای خود پر دواز
 غدی که که تا نواز و ساز

بوسه سلطان خن او دایم
 طاق ابروش سجده طلبید
 بوسه میخواست تا دلب او
 حسن معشوق عاشقی می جفت
 زانکه در ذل ایست آرزو
 بگدائی است پادشاه پیدا
 گریه حاجی شوق او باشد
 ناز و رانی ساز میبایست
 گریه محسوس عشق او باشد
 خن او گفت دیده خود را
 جز که با صبح خویش راز مگوی
 ای ز نورک و ساز پیدای
 چون نظر بر حال خود انداخت
 زان نظر عشق و عاشق و معشوق
 زان نظر گشت کایات پدید
 گشت یحیو صد هزار کتاب
 عشق خود بود و نامش و نظر

مشک بر چسار بالش ناز
 قاش بود مستحق ناز
 غمزه اش خاست تا شود قار
 بیدلی خواست و بر طشار
 زانکه در سوز اوست ویراساز
 بنشیب است سر بلند فراز
 کس نکوید که هیچ هست حجاز
 ناگزیر است ناز را ز نیاز
 کشتن ساد که بوده است یار
 یک نظر در جمال و انداز
 جز که با حسن خویش عشق مبار
 بی تو اندر یک است و نه ساز
 کرد بر حسن خویش عشق آغاز
 گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
 زان نظر ماند چرخ در یک و تار
 داد یکصوت صد هزار آواز
 کردم انقضه قصه را ایجاز

دوزمن با دَرت نمی آید . چشم بجشای تاب بپسینی باز
 که جزا دیت در ساری وجو
 بحقیقت کسی دگر مبرو

میش از آن کر جان نبود نشان	عشق و نفس خویش بود نشان
بود در شین او ^{که در شین} جمیع شتون	بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مکن غفا	بود عفت با قاف او پنهان
کان او بود مندرج در ذات	شان او بود مستخرج در کان
شان کان چون قدم نهاد بدن	گشت اسرار کان پدید از شان
کرد سلطان غریت صحرا	شد روانه سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر	با سلیمان شدند بمجلس روان
همه عالم سپاه او بگرفت	پر شد از لشکرش زمین و زمان
و بدم کاروان روان میشد	سوی شهر وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم	کرد معمور خطه حدشان
بود با همتش رفیق ایجاد	بود با حسن او قرین احسان
کرد از لا زمان زمان پیدا	کرد از لا مکان پدید امکان
سوی عالم چو تاختن آورد	عالم جسم گشت ^{مستخرج} و عالم جان
چون میدان کاینات رسید	گویی وحدت فکند در میدان

گرد میدان کاینات گشت
 کرد در عرصه جهان جولان
 نام او شد چو اسم اعظم
 لقب او عاصم^{بسم الله} دارکان
 کثرت خویش گشت و وحدت خود
 شد نفس بدین لباس^{خبرش} بدان
 عاقل و عقل گشت و هم معقول
 شد مقید بعقبت و برهان
 نظم روی سوی جام عالم کرد
 عکس رخسار خویش دید در آن
 گشت بر عکس روی خود والد
 ماند نقش روی خود چهرن
 نام او گشت عاشق و مشوق
 کرد بر ذوق حق خویش نثار
 شد ز رخسار و قاشش بیدا
 هر جا هر که بودش اندر کان
 شعلت کاینات در پوشید^{جالت}
 تاشنید از ره هزاران گشت^{کرد بر خسته خود نفاذ آفتاب}
 راز خود را بسع خود میگفت
 هر زمانی بصد هزار زبان
 چو که خود را بخود قسم نمود
 نام خود کرد بعد از آن انسان
 گر نشد بعد از این ترا روشن^{بست}
 جام گیتی نهای را طلب^{آتشش این بیانی ترا روشن}
 تا به جانی در او بعین عیان

که بخواد نیست در سراسی وجود
 بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث قدم
 هر دو را دید منتفع ز اغیار
 هر یکی زانکه گزینش واپس
 گشت هر یک در آن گزینج
 هر دو بایکدگر شده مربوط
 عشق آمد میان هر دوشت
 بر زخی گشت جاج و فاسل
 شد یکے فاعل یکی قابل
 کرد غایب همه و جوار امکان
 بود امکان ز هستی آستن
 گشت زاینده عالم از امکان
 نیست تنها جهان شیده پدید
 بلکه از عشق شد جهان زاده
 چون شد عشق غم صحرای
 تاج بر سر نهاد و بست کمر
 کرد آهنگ جلوه از خلوت
 چون روانه شد از پی جولان
 نفسی کرد در وجود عدم
 هر دو را دید تحت با هم
 هر یکی زانکه گزینش واپس
 بود هر یک در آن و گرد غم
 هر دو بایکدگر شده محکم
 تا که گردید همه دور محرم
 به جیختی میان نور و ظلم
 شد یکی غایب و یکی بهم
 کرد پیدا حدوث از قدم
 بجهان داشت بار در شکم
 بدی به پیجویی از مریم
 نسبتی دارد او با در هم
 بلکه عشق است سر بر عالم
 چتر برداشت بر کشید علم
 در بر افکند خلعت معلم
 سری حشمت شد از حرم حرم
 گشت باورانه خیل چشم

بستم زنده کرد عالم را چون خلوت برون نهادم
 شد جهان از جمال او زیب گشت عالم ز حسن او خرم
 یافت خود را بکسوت خوا دید خود را بصورت آدم
 متدش بود بر جهان بیهون چون جهان شد پدید از انقدم
 دارا گشت دست دولت عشق شد سلیمان نهفته در خاتم
 ذره زو شود همه از ان مهر قطره زو شود همه از ان یم
 آدم از مهر اوست یک ذره عالم از حبه دست کیشتم
 رام شده بان دو دود کسری مست جام مدام او صد جم
 بود عالم زینتی غناک عشق اورا خلاص داد از غم
 بگریم دست بر جهان بگشود بلکه جزوی نبند بر عالم
 که کشیده است در جهان کز منعی را که نفس دست نم
 یاک دیده است باغی کون که بود سرسل در رسول و ام
 چون کی باشد از رو تحقیق حاجی و راه و کعبه و زرم
 قلم او بر است گشت روان گرچه خود بود راست پتو ظم
 نام خود را نوشت بر کف تو چون که بر لوح بر کشید ظم
 کردم قصه قصه را کو تاه لب بستم فرو کشیدم دم
 که نه من بلکه همه زمان من عشق میگوید این سخن را هم

میرسد این صدابگوش جهان از پس پرده نهشتان هردم
 که خزانیت در سرای وجود
 بحقیقت کسی دیگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب که ندانم شراب را ز سراب
 مذقی شد که فارغ آید ام از امید نیم و بیم عتاب
 هست یگر گشت نیک و بدیم نه معتب شناسم نه غلب
 چه خبر سایه را ز طلعت و نور؟ هست یکسان بر خم خطا و صواب
 آنکه حیران دست و مدوش است چه اثر نیست را ز آتش و آب
 نیست هرگز نمی شود محبوب چه را نیست هیچ نوع عجب
 بی خبر را کسی بخشت خبر بیخبر را کسی نکرد عتاب
 ادب از عقل و عاقلان طلبند کس ز دیوانگان بخت آداب
 منکر از رخ و منصب بیخبرم کس ز من چون طلب کند عتاب
 منکر در چ و تاب زلف و دم نشود و یکس ز من در تاب
 غفرا عقل چون بدید گفت جاء وقت از چل یا احباب
 مثل من تاب او کجا دارد؟ الوداع الوداع یا اصحاب
 تیغ در دست ترک برت است اصدروا منه یا الوالا لالباب

بستاند دست عقل غنای
 عشق چون باد آرد بر کباب
 عقدا عقل چون برد در دام؟
 کند پشیمانی بر کباب
 پای صحرانگشت هیچ بوض
 صید عقدا کمرده هیچ ذباب
 عشق چون سایبان صحرانگ
 از ازل تا آب کشید طباب
 عقل را عشق مادر است و پدر
 عقدا عشق چیست و کتاب
 لوح بردست عقل عشق نهاد
 عشق فرمود تا نوشت کتاب
 عقل از عشق شد امام حسین
 عقل از عقل زد که عشق یقین
 بگذر از عقل ز کد عشق یقین
 خود امام است و مسجد محراب
 در حد نیست چنگی محسوب
 گر هزاران در آرد ری حساب
 دانما کرد خویش گردان است
 از سرش عشق چون دلاب
 هست از شوق خویش گردان
 هست از مهر خویش در تاب
 گاه ظاهر شود گسکه باطن
 میدود گرد خویش شتاب
 بر سر بحر بی نهایت عشق
 دو جهان است بر شتاب
 خیزد آب چون رود بر باب
 چه بود بعد از آن تو خود در باب
 اول و آخر جهان عشق است
 بلکه جز او نایش است و مراب
 نسبت عشق چون کواکب شد
 مضحک گشت اندر و انساب
 محو کردید عاشق و معشوق
 عشق از رخ چو بر کند نقاب

غیر سلطان عشق بیچسکی
لمن الملکات را زرداد جواب
مذقی شد که میرید از عیب
خطه خطه بگوش هوش خطاب

که جزا نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی در کمبود

ای بخورشید خن عالم گیر
کرده مهر زده را چو بدوینر
جز در آئینه دل انسان
روی خود را ندید مثل نظیر
نقش خود را نگاشت در دل ما
شست نقش جهان بلوح ضمیر
کرده برگزیده عالم ترکیب
صورتی بر مثل خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده
هم بخود کرد طعنش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا
در جهان عبارت و دبیر
گرفته مجموعه همه عالم
گرفته آینه انور ج جهان گیر
نقشه حق ز راه روح شده
گشت عالم ز راه جسم صغیر
او کتابت و عالمش آیات
اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید و کائنات شمع
اوست دریا و کائنات خدیر
در زوایای قلب متعشش
همه عالم چو ذره است حقیر
کی در او آساع غیر بود
دل که سلطان عشق است پیر
در دنی که نیست مین و اثر
نشان کرد عنبر را تقدیر
تقدیر

هر دلی را که وصف او نیست
 زانکه با او جزا و محال بود
 که کند وی تو فحش من اسرار
 باز تو نیست باز این پرواز
 پس طغیر تو خام بنوخته است
 خیز و مردانه مایه کی بکف آرد
 وز دست از طلب مکن کوتاه
 تا که ترکیب تو کند تحلیل
 سخن و معنی چنانکه باید کرد
 تا که آبار و اتمات جسم
 ز اشباحی که گردت حاصل
 پس تو منتظر شود اعیان
 پس بدانی که دوزخ از و اوج
 بشناسی که چون کیکی گردد
 از چه روشن و عاشق و مشوق
 چه عزیز و ذلیل مرد و کی است
 پس سحر و دهر را اگر گوئی

غیر و دیدار خویش
 زین سبب شد سر بر مین ایمر
 و ز شد روشن از این تقریر
 مرغ تو نیست مرغ این انجیر
 پس خیمه تو ماند است طغیر
 تا بدو کرد این طغیر خیمه
 بطلب مرشدی حکیم و خیمه
 تا که در غمت چراغ مسیر
 بکند با تو او استاد بصیر
 مترک شوند بی تقصیر
 چون بدو روانی غزل ضحیر
 چون که هستی بغض خویش اکسیر
 چون در اجساد میکند تاثیر
 آنکه پیوسته بوده است کثیر
 متحد میشوند بے نصیر
 یا غنی از چه روست مین فقیر
 بزبان فصیح بی نصیر

کجزاویت در سرائی دجود
بحقیقت کسی دکر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور
ناله عاشق بجهد و جهد تمام
پس بست ریج خوی او گیرد
چون نیروی وقت و قوت شوق
بعد از آنش جمال بنماید
بساند ز دست انعیارش
برماند ز جبر معشوش
خرم نیستیش در پوشد
غرض از نام عاشق و معشوق
نیست الا خوار غیب و کبریا
ز آنکه عشق و حید بی هم
بود مستور در جهان قدیم
خود بخود بود طالب مطلوب
بود در نور او همه انوار
حکم او را نبند کسی محکوم

برخ آویخت شد بدان مستور
کند از روی عشق یک یک دور
یابد از هر چه غیر او نیست نغور
کند از پرده ای عشق عبور
وحدت عشق بی نیاز غیور
کندش قرب عشق از همه دور
وصل عشقش از کسند مجبور
چون کند از لباس هستی عور
بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا بر در حین و ظهور
پیشتر از جهان زور و غرور
بود مستور در سرائی سرور
خود بخود بود ناطق و منظور
بود در حجب او جمیع مجور
آمر او را نبند کسی نامور

لیک میخواست علم و معلوم
 نقش بود طالب شاکر
 نظری کرد در جهان خراب
 بدی زنده کرد عالم را
 بهد رافع عشق حاضر کرد
 خوش برانگیز صور نفخ عشق
 گشت داد عشق نغمه سرائی
 شد سیمان بسوی شمس سبا
 سوی ظلمت شافت خضر روان
 شاه قیصر بسوی روم آمد
 بهد عالم سپاه عشق گرفت
 گاه سلطان شد و گاهی بنده
 گاه عارف شد و گاهی معروف
 چونکه خود را برنگ عالم دید
 پر از آب فشکند از رخ خویش

بار می جست قدرش مقدور
 تا که منعم شود بدین مشکور
 شد جان خراب از آن معمور
 نفخه عشق بهجو صاحب صور
 بر زمین ظهور و ارض عشق
 کلمات دو کون را ز قبر
 خواند در گوش کاینات زبور
 بر دبا خویش و خوش و طیور
 کرد موسی جان غریب طور
 جانب چین روانه شد فغفور
 شد جهان ران سپاه پر شر و شور
 گاه استاد گشت و گاه فردور
 گاه ذاکر شد و گاهی مذکور
 مسترد در تنوعات سحر
 تا که شد در همه جحسان مشهور

که خرافیت در سراسی وجود
 بحقیقت کسی در موجد

بر سر کوی عشق بازاری است
 اندوه هر کسی بی کاری است
 هست در وی مناع گوناگون
 هر شاعش راحت بداری است
 بر سر چار سوی بازار شتر
 شربت نوش این و آنش است
 هر طرف آواز دی چشم خوشش
 لب شیرین او شکر باری است
 از شاخا خایه لب شایعش
 نگران او فت ده بیاری است
 کشت از چشم متا و مرست
 هر کسی را اسید تیماری است
 لذت بش و ام کرده با دونه ناب
 در جهان هر کجا که بشیاری است
 کشته از قامت و رخس پدا
 در جبان هر کجا که بخاری است
 از پی گلستان روی بوست
 بر کسی زلک در قدم خاری است
 زیر هر چین زلف او چینی است
 قات چاکش چه چالائی است
 زیر هر تار موش تازی است
 خال زنگی او چه عیب ری است
 گرد بر گرد نقطه خاشش
 دل مرسته ته بچو پرکاری است
 غمزه جادوش چه غمزه ای است
 طره مبدوش چه طواری است
 هست شاگرد چشم خو خوارش
 هر کجا در زمانه خو خوارش
 همه از کمر او پد آه
 هر کجا نام کرد مکاری است
 غم گردش کجا تواند گشت
 بچو او همه کجا که خواری است

که جزا نیست در سراسی دژ
بحیثت کسی دگر مهجود

ای تو غمی شده ز پیدائی
هیچ سونی نه و هر سونی
دی نهان گشته از هویدائی
هیچ جانی نه و هر جانی
تا بصرا شدی تماشا را
گشته ام از پی تو صحرائی
هست او بهم ^{کند نیست} سخن بی شلت
در خور دیده تماشا ئی
از پیت در بدر همی گرم
شده ام از پی تو بهر جانی
از چه ساکن نمیشود دل من
چونکه تو ساکن سیدائی
تو نشسته درون خانه دل
من ز سادات گشته سودائی
چون ز چشمم می شوی پنهان
چونکه از چشم من تو پیدائی
غیر تو نیست کس تو را جویا
بحیثت ترا تو جویا ئی
با تو یک دم نمیتوانم بود
بی تو آم نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس
گرچه برق زردی میشتائی
من ندانم تو را و گردانم
بخود از من تویی که دانائی
کس نداند درون دریا را
مگر آنکس که هست دریائی
از تو یاد مذاق شیرینی
نه ز حلوائی دیا حلوائی
بی بست خود کجا تواند کرد
لب شیرین لبان شکر خانی

از خط یافت باغ سرسبزی در قدت یافت سر و بالائی
 هست بر روی تو جهان خالی که رخت را از دست زیبائی
 یا بگرد ^{نماند} عذار تو خلی است یا که زو عذار رعنائی
 من چنانم ترا که میسایم تو چنانی مرا که میسبانی
 نیستم عنبر آنچه فرمودی نکنم عنبر آنچه فرمائی
 هر چه در من دمی همان شنوی که منم چون نمی تو چون ثنائی
 کم و افزون شوم ز تو نه ز خود ^{چیز نه بکند نه} تو اگر کم کنی در آشنائی
 نه بدی دارم و نه نیکی هم نه خودی دارم و نه خود رائی
 من که باشم که تا ترا شنایم؟ تو آئی آنکس که خویش راشائی
 زان کس نیستی که زان خودی هیچکس را نه که خود رائی
 غیر تو نیست هیچکس موجود زان سبب بی شریک بهنائی
 و د جهان چو جسم و تو جانانی و د جهان اسم و تو ستائانی
 غیر و یعنی و حدت و کثرت همسم تو مجموع و هم تو تنهائی
 چون ترا از تو مانعند اشیا چون تو هستی جسد اشیا
 صفت؟ انتم غیر تو چون نیست چون تو عین صفات و اسائی
 هر زمان کسوت و گر پوشی به لباس و گر بردن آئی
 که بیالای خویش راست کنی کسوت آدمی و حوائی

هر نفس قدمه قامت خود را
 گاه بپس و گاه مجنون
 گه غریزی و گاه مصبر غیز
 چون بیک جامه شود ساکن
 یار من چون کفایت یکنی
 باید از گایان یکتا شد
 از پی وصل یار کجاست نی
 مغربی کی تی مغرب خود
 تاز مشرق چو ماه بر نائی
 از من دست بی من دانی
 از تو دواست بیست و دانی
 چو کما یابی بدوست یمنائی
 چو بدانی یقین و شنائی
 چون بیمنی عیان و بنائی
 کجرا و نیت در سرای دجور
 بحقیقت کسی دگر موجود

ترجیع دیگر

ای هستی ذات نوز آری
 در راه تو موضع قدم نیست
 ز آن سوی تو کس نمیرد پی
 محض در آفتاب ذاتت
 هم ظلمت و هم ظلام و هم فی
 بگرد گدشت دل بکوشش
 تا بی سرو پا گشت صد پی
 وقت که آن بهار شادی
 مار بر مانند از غم دی
 شد وقت که هر دلی فیر ده
 اگر می مصبر او کند خوی

ایستای باقی که هستی هم ساغر دهم حریف و همی
عالم همه در سماع درخند از قول خوش تو بی دفت و نی
عمری است که میرسد ندانی از غیب بگوش جان پیاپی
کای نفس بینوایم بچیز در دست نهفته بیهوده و دی

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که پیدایش سراست بر بحر محیط حق حساب است
آن نقش جاب بر سر آب از سر چو برفت بادش آب است
حرفی ز کتاب اوست عالم تاخن نبری که او کتاب است
از صورت نقشهای امواج پیوسته محیط در حجاب است
رخساره جانفلهای جانان از پر تو خویش در نقابت است
پنهانی آفتاب دایم از فرط ظهور آفتاب است
مات و خراب چشم یایم فی مستی ما از این شراب است
این حبه ز جبینش که دارد در جوش و خروش در اضطراب است
دل بر سر اوست بچوشتی پیوسته از آن در اعتاب است

مار است دلی خراب لیکن

مستور در آن دل خراب است

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات دست آدم

خورشید بواج آسمان شد ذرات جهان از و عیان شد
اخذ ز نور خویش تابی بر جان جهان جهان جان شد
سلطان مملکت دو عالم بالکر خویش بر روان شد
از شمس و ولایت خود آمد آن شاه بدین جهان جان شد
آن در تیم و گوهر پاک سرایید و کل هر دو کان شد
آکس که بذات بی نشان بود از روی صفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دایم دیدی که چنان یگان یگان شد
پیدا بود آن و این گشت ظاهراً بطور این و آن شد
ظاهراً از این نیستوان بود پیدا تر از این نیستوان شد
پر شیده و با ناس جسم و جانرا در کوست جسم و جان نمان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل درمی است نهاده در دل دل
حسی است که گشته است ظاهر در کل خوش و شکیل دل
آن مهر سپهر لایزال است در برج روان و منزل دل

شده ملکوت وجود معسور از عدل ملک عادل دل
 این کار تو مبارک افتاد از بهر غلام مقبل دل
 چون بحسب حقیقه احتیاق پیوسته ببحر کمال دل
 بحر است دلم کون که هرگز کسی نزد بابل دل
 چون بود نقش غیر خالی این مظهر پاک قابل دل
 زان نقش نگار گشت پیدا در آینه مقابل دل
 عمری است که گشته است مخفی در سینه جان اصل دل

مغبنی که طلمس اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو منته خاتم جان دی زندگی از تو در دم جان
 بیستونقی نیستان زد ای هدم جسم و بسدم جان
 بر خانه جسم و خلوت دل میمون ز تو بود مقدم جان
 دل شاد بروی تو چنان است کار و رانمود دمی غم جان
 از بحسب محیط تو نشیند برگشتن جسم شبنم جان
 ای صورت و معنی دو عالم وی احمد روح و آدم جان
 بگرفت ولایت سید ا سلطان سواد اعظم جان
 ناگه معنوی فدا مارا از عالم تن بعالم جان

پیداشد از این پس جهانی بیرون ز جهان چشم جان
دیدیم در آن جهان چون عریان ز لباس معلم جان
گنجی که عظم است عالم
ذاتی که صفات است آدم

برخیز و بسیا بعالم جان بر زبان نفسی دل زرغم جان
ای هدم نفس بوده عسری بیک لحظه نبوده اهدم جان
ای از دم سر و منمن مرده کی زنده شوی تراز دم جان؟
گنجی است نهاده بر جواسه مخفی بی عظم محکم جان
ره برد گنج هر که دانست اسرار در رموز مبهم جان
سلطان سرای برده عالم پوشیده ز لباس معلم جان
با سکر خود سری جهان شد در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرده پیدا در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جهان برترن دی جسم تو اشم عظم جان
پیداست نبش عیسی دل مخفی است بگل مریم جان

گنجی که عظم است عالم

ذاتی که صفات است آدم

ای سایه حضرت التی وی مایه ملک و پادشاهی

در ملک تو گستره بین خلامی
از ما و گرفت تابهای
تو پادشاهی جهان پست
با آنکه تو فارغ از سپاهی
جایی که تراست کس ندارد
با آنکه نه مفتحه به جایی
شد صد جهان ترا مسلم
زان رو که سزای میثاقی
بر وحدت آفتاب ذات
بر ذات تو مطیع نگردید
هر ذره همی بدگواهی
عالم تو روشنست چون تو
در هر دو جهان کسی کاهی
ای مردم چشم بسته و عالم
دری نور سفیدی و سیاهی
مکنی که طلسم است عالم
و می نور سفیدی و سیاهی

ظاهر باطن نشان بر آنی که صفات است آدم
مکنی که طلسم است عالم
درست در دست بر خیزد

ای زبد مجمل و مفصل
و می در تو مضمرات مجمل
با مهر تو کاینات زده
با بحر تو کاینات مثل
در صین تو آخری و ظاهر
در علم تو باطنی و اول
آیات جمال در بانی
در شان تو گشته است منزل
تو آینه جهان نمائی
درست همه جهان مثل
از طالع سعد احسنر تو
تقویم زمانه شد مجله دل
بر صورت و معنیت نیاید
در دیده تو هر که نیست با حول

بر خا همسره و باطن دو عالم
از جانب حق توئی موکل
ای حل ز تو مشکلات عالم
دی شکل جمله گان برت حل
در ذات صفاتست مخفی
والکاهه بشکل تو مثل
گنجی که طمس است عالم
ذاتی که صفات است آدم

ای گشته بحکم و جان مقید
بر خیز و زهره دوشو مجرد
دی مانده ز جنت حقایق
دور از پی جنت محسند
در دورخی بهشت خوایی
ماندن ز برای شوت خود
این جان کمن نه لایق است
در باز و بدو شو مقید
تا از برد و ست هر زلزل
جانی دگر است رسد مجدد
در فاشه کی رسد کسی کاو
بی رسم شود از برای ذاتی
نگذشته بهر خود ز ابجد
آذات که نور او بیلاست
کاو است بری ز رسم و رحد
ای قاصد مقصد حقیقی
و آن نور که نقل است منت
تایید طلب کن اندرین راه
گر زانکه تراست غم مقصد
هرگز نرسی بدان حقیقت
ز آنکس که بحق بود نموده
آن شرع که او تو نماید
الآ بشریت محمد
در ذات و صفات پاک احمد

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چهره رخ فزاین ^{درین رخ برده بیکه} وی زبده و مفت رای کوبین
هم ذات و صفات را تو منظر ^{درین رخ برده بیکه} هم عنبر تو عیان و هم عین
یک نقطه میان عین و عین است ^{درین رخ برده بیکه} آن است میان هر دو مابین
تو نقطه عین محور گردان ^{درین رخ برده بیکه} تا عین همان زمان شود عین
هر چند که نیست عنبر نقطه ^{درین رخ برده بیکه} در کسوت عین و صورت عین
آنجا که مقرر ذات نقطه است ^{درین رخ برده بیکه} فی کیف پدیدست فی این
بر عین وجود نقطه آمد ^{درین رخ برده بیکه} درین رخ برده بیکه
ز اشکال میان نقطه و حرف ^{درین رخ برده بیکه} صد بون پدید گشت و صد عین
آن عین ز پیش عین بود ^{درین رخ برده بیکه} پس بیکت و بحجاب بی عین
گشای دو چشم تا بپسینی ^{درین رخ برده بیکه} چون صاحب تر تا بپسینی

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کنن حکایت نو ^{درین رخ برده بیکه} از مغرب ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع انداخت ^{درین رخ برده بیکه} بر طلت کاینات پر تو
آن سایه که نام اوست عالم ^{درین رخ برده بیکه} خورشید وجود راست پر تو



زانروی که نور گفت باد تو در پی من همیشه میدو
 دور از پی من مباش یکدم هر جا که روم تو نرسد میرود
 از صورت من مباش خافل ز آن سان که منم تو بچنان شو
 چو نیت مرادمی بخودان ای سایه من تو نیز مغفود
 من خسر و کیتب و کلم تو سایه کیتب و خسرود
 از خون نور هستی من آید اگر تو چنگ یک جو
 مینی زین پیروغ تابش او بر زرد جهان کنه و نو

گنجی که طلسم است عالم
 ذاتی که صفات است آدم

سر بزد باست مغان در خیم در قدم پیسره مغان نریم
 از دلج پیسره مغان کشیم در لطف او جام پیایی کشیم
 چون بخودم داده شوم دست او نیست شوم باز شوم دست او

رباعیات

ای کشته جان روی تو از جام جان پیداشده از نام خوش نام جان
 پیدای جان توئی ز بهمان جهان آغاز جهان تو سئ و انجام جهان
 ای مهر رخ منظر ذرات و دوکون ایضا ذرات صفت معین ذرات و دوکون
 ای داده نیستی بهالت هستی ای کرده زلفی مین انبات و دوکون



ایضاً

ز پیش خدا بر خد آمده‌ئی نی از پی باز و ده آمده‌ئی
در معرفت و عبادت یزدان پیش گزیده‌ی بین درین سر آمده‌ئی

ایضاً

با تو نتوان گفت چه آمده‌ئی یا خود تو که نی و از کج آمده‌ئی
از بسکه بازی و هوا شنوی گوئی که بسازی و هوا آمده‌ئی

ایضاً

از عالم حق بدین سر آمده‌ئی بسگرز کجاست با کج آمده‌ئی
خالی نشوی کیفرض از علم و عمل مگر زانکه بدانی که چرا آمده‌ئی

ایضاً

ای چنین تو در کل مطلق بر ظاهر وی چشم تو در کل مطلق نظر اند
از نور رخ و غلظت زلفت دایم قومی همه مومن اند و قومی کافر

ایضاً

در روی پریشان چو درین سگرم جز روی تو می نیاید از نظم
هر خطه زبانه پر بر رخ حسن خست بر دیده کند جسد و بوی و گرم

بجا عباس منظوری

زانو می که نور گفت با دو
 تو در پی من همیشه میدو
 در از پی من مباش یکدم
 هر جا که روم تو نیسند برود
 از صورت من مباش غافل
 ز آن سان که منم تو بچنان شو
 چون نیت مرادمی بخودن
 ای سایه من تو نیز مغفون
 من خسر و کیقباد و ملکم
 تو سایه کیقباد و خسر
 از خرمن نور هستی من
 آید اگر تپچک یک جو
 بینی ز منم و غ تابش او
 بر تر ز جبهان کند و نو

گنجی که طسم است عالم
 ذاتی که صفات است آدم

سر سبز ابات منان در نسیم
 در قدم پیس منان نسیم
 از قدح پیس منان نمی کشم
 در کف او جام پیایی کشم
 چون بخورم با ده شوم مست ازو
 نیت شوم باز شوم مست ازو

رباعیات

ای گشته جان روی تو از جام جهان
 پیدایشه از نام خوش نام جهان
 پیدای جهان تویی و نهسان جهان
 آغاز جهان تویی و انجام جهان
 ای مهر رخ فلک ز ذات دوگون
 ایضا
 ذات بصف متین ذات دوگون
 ای کرده زلفی عین اشبات دوگون
 ای داده نیستی جالت هستی
 دو کعبه نیستی